

20/5

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَعَلَى آلِهِ وَوَسِّعْ لَنَا

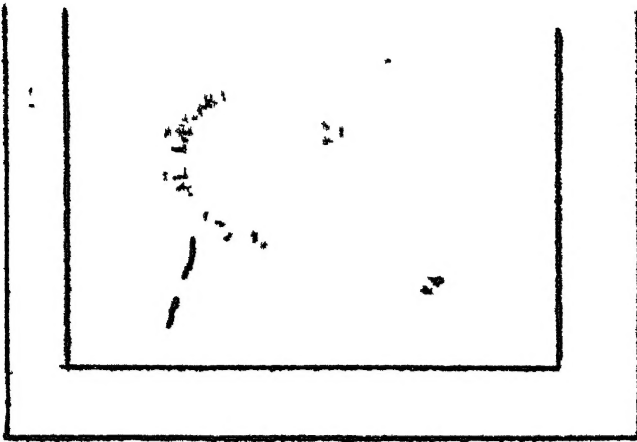
بِهَوْلِ رَوْحِ رَبَّانِي وَبِأَيِّدِيكَ يَا مُزِدَّانِي عَشْرِي الْأَلْفَاةِ
 بِأَمْرِ سَوْمِ



Checked
 1987

من معنقات عالم جلیل و شاعر بیدیل بیتہ جمال الدین
 شتعلق بہ غالب کرم

مطبع شتاء شریانی تمام سید علی شاد



بسم اللہ الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام علی محمد و آلہ
 اجمعین الطیبین الطاہرین بدائکم عالم جلیل و شاعر
 بیعدیل : شمسوار میدان فصاحت : یکے ناز جو لنگاہ بلاغت
 صاحب الملکات الملیکہ : ذوی قوۃ الذراکیہ القدسیہ : غیاث الشعراء
 اکمل الکمال : شرف التقدیرین : کشف المتأخرین : علامہ زمان : قنار
 دوران : نقادہ و دو زبان امام البیرہ قاتل الکفرۃ الفجہ : امیر المومنین
 یعسوب الدین : حضرت علی ابن ابی طالب السید جمال الدین
 مقتدائے ناس : یہ غالب متوطن قصبہ زبد پور صان اللہ کنایہ عن الفتن
 و الشہور : اے کثر الشہور : وقر اللہ ہور : کہ از غفوان شباب

شوق تحصیل علم و سر داشتہ و عمر عزیز را بخدمت علماء عظیم
المنزلت و شعرا می فحیم المرتبت بسر برده و راندن مان
غوامض علوم عقلیہ و نقلیہ و ریاضیہ بین الشعرا کاشمش فی الضحی
مسرور و مومکسوم گشتہ و حتی کہ در انتظام نظم گوئی سبقت از
ناظمان سلف ربودہ و در میدان عروض و قوافی قافیہ
شاعران جان تنگ نمودہ و کلام بلاغت نظامش رنگ
بردی می قحطان شکستہ و مضمون فصاحت مشحونش عرق حجاب
برچین سبحان و عدنان آورده و سبحان التند و یوانش علامتی
است از سرشاران شراب وحدت و مثنویش آیتی است
نوشته گلک قدرت و الحق کہ چنین دیوان زیبا عنوان کسی
از اساتذہ فن الی آلاں ندیدہ و ہمچنین مثنوی و در حال وصل و
فراق خالی از تعقید و اغراق بگوشتش مشتاق نرسیدہ مطالعہ سر
مطلع دیوانش کہ فی الحقیقت مطلع خورشید خاوری است
عمر فی و خاقانی محو حیرت و با سماع اشعار و لغزب مثنویش
کہ فی الواقع نہرے است جاری فیضی و جامی غرق دریا ہے
حسرت و شعریکہ تباید روح القدس و مقطع ریکی از غزلہا بزرگان
فیض ترجمان مصنف علیہ الرحمہ و الغفران جاری گشتہ نزد

اشعار آبدار در توحید جناب انیر و غفار و لغت
حضرت رسول مختار و تنقبت انما اطهار صلوات اللہ
علیہم از تاج افکار رسید الہام حسین ابن سید
اصغر حسین مرعوم رئیس قصہ زندیور کہ در
حین ملاحظہ تنویدی کلدستہ معانی تخریر فرمودہ
و ابیات پرزکات در صفت تنویدی مدح مصنف آن

افزودہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

<p>سیر ہر نامہ زید حمد لاریب وجودش از ہمیشہ ہست قائم قدیم و حتی و قیوم و کریم است چو کرد او قدرت خود را بیدار نخستین بندگان را عقل او داد کہ تا گردنشان از جان دل نہد بکفر و شرک و اگر اسی نباشند زدل حق را بہ یکتا نہ بخوانند</p>	<p>کہ ذات حق برمی باشد ز عیب چنان باشد کہ میبود است دائم سمیع است بصیر است و رحیم است جهان از امر کن گردید پیدا رسل بہر ہدایت پس فرستاد بجا آرند احکام خداوند خدا را در جهان یکتا شناسند صلوٰۃ و صوم بر خود فرض دانند</p>
--	---

<p>گفتند از صدق دل و عبادت بار سال رسل تبلیغ احکام بختم المرسلین ختم نبوت</p>	<p>برون آیند از چاه فطالت بر عهدی چنین کردست پیغام به عهد آخرین کرده ز رحمت</p>
<p>نعت حضرت رسول کائنات صلعم</p>	
<p>محمد افضل پیغمبران است محمد حاکم دارین لاریب محمد مقتدای هر دو عالم نهستی نه فلک سایع بنیاد قدم نگذاشته خوا و آدم ز طوق بوالشیر مقصود او بود ز بریان رسالت مست سمرج بود بر صدق آن قرآن ناطق چه قرآن حمیله آتار الهی بش آن سیر موعی ندریدند کجا انسان کند کار خدا فی نباشد خبر خدا این کال انسان مفصل وارد اخبار و آتار</p>	<p>محمد بادشاه انس و جان است محمد سرور کونین لاریب محمد بشوای هر دو عالم نکردی حق چو نور پاک ایجاد ز کرم نیستی در باغ عالم سجود از قدسیان سجود او بود بنی بے شبهه بود آن صاحب جان اگر خواهی دگر بریان ناطق چه قرآن گنج اسرار الهی نصیحان گرچه در نظم آوریدند کجا باطل کند با حق رسائی همه کردند از دل و جان و گراز مجرانش هست بسیار</p>

و کلامی که در این کتاب است

چو یک شعله زانها بر نگارم همان به دیگرے اشعار گویم	کتابی چند در تحریر آرم نکاتے حیدر کرار میگویم
خطاب بساقتی و منقبت حضرت امیر المومنین علیه السلام	خطاب بساقتی و منقبت حضرت امیر المومنین علیه السلام
بیاساقتی بگردش آرجای که فصل نو بهار آمد دل افروز غنا دل چار سو در نغمه سازی نوازان کی طرف تهری کبوتر بشاخ گل نوائی عند لیسان همین دیدہ نرگس کنشاده بشوق خوشتر بقوان شکسته شا معنی باد و نسیم گشت و جور بر قاصص مینا هر طرف جور بجای صفت بهشت استاده عجب لعل و عجب آب ز تابو هست بره جامی مرا از پاؤ و پوش بوجدایم سرایم بدست شاه امام رتبا جان پیغمبر	بیار انم رسان از پایای وزیده و چمنها با و نوروز همه طفلان گل در مهربانی فتان و مالہ ملاؤس کیسو خلیدہ همچو شتر در گ جان بر او انتظارے ایستاده نیک با ایستاده سرو آزاد عالم رنج و غم گردید فقو از جورے بلکه نور و ادمی طور زین کف بکت باروی خندان سرا سر محفل عیش و نشاط است بیاد پر سبب آنکه کنم نوش که ز چاکش از ما هست تاه و حق مصطفی ساقی کو شتر

بشور سخاوت ز چو خاتم
شجاعت را کیم پیشت چه مذکور
به رزمی که او شمشیر گین تخت
خیز ز خیم و خندق نداری
چو بیخ کین بقیق خمر و سبزه
بگردن چون فرو آورد همدم
چو مر جب شد مقابل روز خیر
که دو نیمه مع مرکب شد اسوار
بسان برق شمشیر طبره
بند ضرب بدال الله سهل و آسان
گر زبان گشت آن فرج شمر
در قلعه که از بس بود سنگین
بهم افتاد کس چون جمع بودی
چنان از جبار بودش شمشیر داد
ز اسلحه خدایم گداودان
بجید روی خود آرامی بهادر
در شش بهر جهانی جای نامید

در خیم و خندق نداری
چو بیخ کین بقیق خمر و سبزه
بگردن چون فرو آورد همدم
چو مر جب شد مقابل روز خیر
که دو نیمه مع مرکب شد اسوار
بسان برق شمشیر طبره
بند ضرب بدال الله سهل و آسان
گر زبان گشت آن فرج شمر
در قلعه که از بس بود سنگین
بهم افتاد کس چون جمع بودی
چنان از جبار بودش شمشیر داد
ز اسلحه خدایم گداودان
بجید روی خود آرامی بهادر
در شش بهر جهانی جای نامید

شد از اهل سخا گم نام خاتم
شجاعان همان ناچار و مجبور
بریشان لشکر کفار را ساخت
چهار دست آن مقبولانی
مثال گویی سر از تن ربوده
سرش از تن جدا افتاد و گم
چنان بر فرق او ز قمع خید
بیامد در زمین تیغ شرر بار
ز بازو دایه ملک سحر بریده
شد و بجان بسا قوم نبی جان
بشد مفتوح یکسر حصن خیر
ببند و کشا و این بود آئین
لقوت بند کردی و کشودی
که بد مثل سپهر در دست حیدر
نه آید خبر نبی باز و صی آن
دو تکیه قبول را جوازی در
چه حاصل آیت از عمر ازید

ولایت شیر حق نقش جگر کن
چه خوش گفت غایب نهمندان
ولایت در دلی باجب اغیار
دلیل گیر کسیر آرزو باطل

هوائی رو به باد سر بدر کن
اود بر تیش جیت زبردان
نگرد و همشین چون زین و نار
کند بفایده تحصیل حاصل

در شقیبت تمه اوصیا علیهم السلام برگزیده خالق انام
زمان پس یازده دیگر انام اند
میان شان نباشد فرق اصلا
مطیع حکم خلاق و دعا لم
شکورا ذاکوا عند العطاء
نمایان وحدت داور زایشان
در آخر از همه باشد محمد
بقایم هست او معرون مشهور
شود روزی عیان با قح و نظر
بیا رد بر جفاکاران نباهی
بقیون ظالمان او افکن خاک
ز عالم ظلمت کین دور سازد
از اهل جور دنیا صاف گردد

همه مثل علی عالی مقام اند
بعد خویش هر یک بود یکتا
بارشاد نبی بامند هر دم
مطیع اصا بداعند البلاء
رواج دین پیغمبر ز ایشان
ولی خالق و مهناسم احمد
ز ظلم ظالمان از خلق مستور
نماید سرگون اعلام بدعت
قشوتش باشد از فضل الهی
زما باکان کند کسیر جهان پاک
زمین از نور دین همور سازد
رواج دین حق تا فان گردد

مثنوی
این لفظ کسب
در صفت بدون
عاقبت و ایجاب
الهی است
نبیند ظاهر
شدن را احوال
مرد و خوانند
بسیار در این

زین حکم نشان

ہم چوں نخل گل نگیں و شاداب
نہم شائستہ و شستہ و رفعتہ
پناش گر کیسے آرد محال است

بکلی نظم غالب بادشاه است
 گنج علم دین او بود عاقل
 سخن زد گشت در عالم هویدا
 سخن را داد رونق از مطالب
 ز دانا که سخن را نقش بسته
 از و حاصل سخن را سیر بلندی
 سخن را بست پیدا روجودی
 سخن بس خوش بیان بکمال است
 چرا باشد نه ایاتش مقدم
 ریاضی ربط دارد باز بانث
 به عقول آرد بحث معقول
 و در حکم سبق اشراق بیان
 ز فهمش گشت جالینوس هم

عالم ملک مضامینش سپاه است
 سخن گو عالم تحریب کامل
 سخن از بر او کرد دید پیدا
 سخن دران جهان مغلوب غالب
 قلم در دست دانا بان شکسته
 سخن را در جهان زوار جنبیدی
 سخن از ذات او دار دهنمودی
 کلامش بیکیان سحر حلال است
 توانی هم ردیف و ست بر دم
 معانی ضبط گیر از بیانش
 ز دانش در روانی سیف سلول
 شود تعلیم گم گشت انسان را
 ز عقلش هست افلاطون خاموش

مجلسی درین روزها که

عجب رقص دارد دستگاہے
ز سحران با فصاحت درگذشته
به بین در شعر گوئی غم اورا
چو در نظم سخن آهنگ سازد
نخواند ہی اگر نظامی نظم دیرا
گوید ورنه تاش روح سعدی
اگر خسرو بدیدی تنویری را
نمادی سه پیش از عجز جامی
عجب نظمست با آب و صفائی
رسیدی چون با و دیوان عالی
چنان اشعار خود را دادند زمین
چهار بجز فکرت غوطه با خورد
نه بیند کس چو نظمش در زمانه
و فاش را چون کردم خیالے
بتاریخی که او حلت لفرمود
خدا از جنتش مقهور سازد

لا
میرزا محمد علی خان بختیاری
پادشاه کو این نام
آهسته در ابل
مسئور است
لا
حسنان
ابن ثابت او
شاوینست
صاحب و
صاحب کتاب
رسول خدا صلوات
بود

نباشد کذب اور اصل را ہے
 زحسان با بلاغت و رنگشته
 بد طو لے بود در نظم اورا
 بنظمش بلیل فردوس نازد
 بھی گفتی جزاک اللہ حسیرا
 ہمہ سچ اندالا اَنْتَ لعبدی
 بیفکندی کلا و خسروی را
 نوشتی از خطا خطِ علامے
 ثنائی شوی گوید سنائی
 شدی دیوانہ از حیرت ہلائی
 تبارِ نظم او شد عقد پروین
 کہ سالم این دُر کنون برآورد
 بطن شاعری باشد یگانہ
 کہ از ہجرت گذشتہ چند سَلے
 ہزار و یکصد و شتا و سہ بود
 ما و لا و ہنی محذور سازد

در تاریخ طبع نشو و گداز معانی گوید

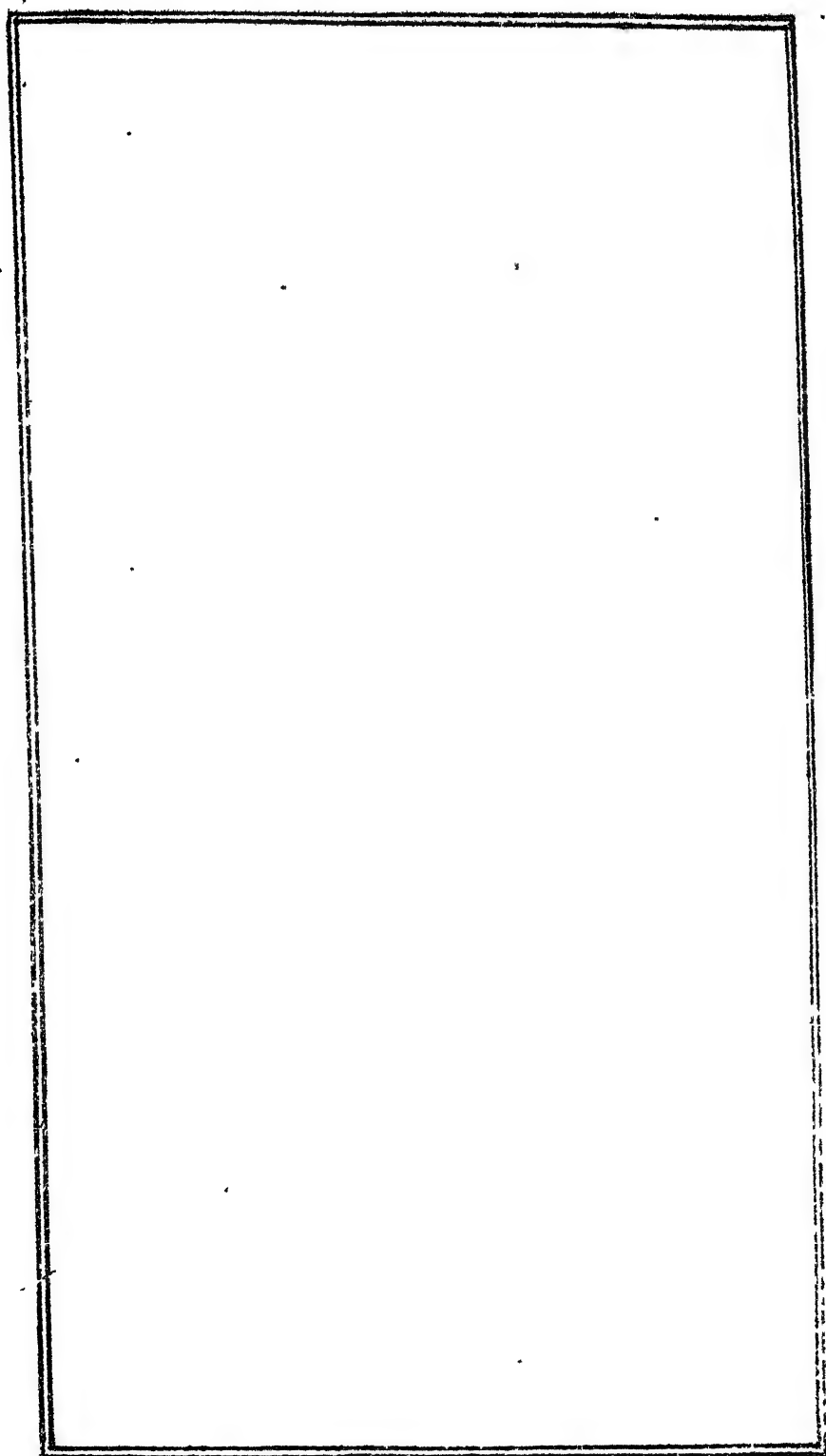
بجباله که شد حاصل فراغم
فراغت یافتم زین نظم خوشتر
به تصحیحش شدم مصروف و مشغول
غوامض آنچه در الفاظ دیدم
بواقع زفته باشد گر خطائی
وزان پس به نفع خلق للست
کردم فکر سال طبع بستم
فروماندم ازان محروم و ناکام
بگوای غدلیب خوش بیانی
ز پس گوینده دیگر فواز و

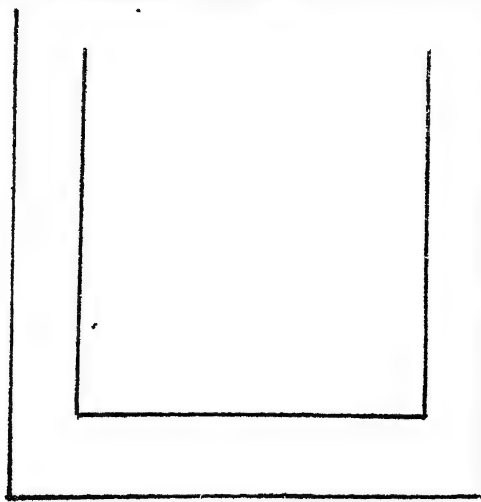
ز شادی شد دل جان باغم
بدیدم شنوی را باز یکسر
فرونگذرانستم یک حرف مجهول
نخوبی از لغاتش واریدم
امیدم نیست خبر عفو و عطا
لطیع او شده طبعم مواخواه
نیاید یک ناخوش بستم
که ناگه شدم از غیب الهام
گلے بد مید از باغ معانی
تبارخ مسیحی این صمد از د

بطبع آورد چون در ریگانه

بهم بر لطف نظم عاشقانه

و اما





بسم الله الرحمن الرحيم

نیایش نامداره نامه لارا
ربانها ابر نیسان از نیانش
ز نورس ذره تا خورشید تابان
اگر از آب و گراز خاک گویند
چشم باز از مهتاب ماهی
گذارد سنگ زرد و رنگ پنا
بر و آرد ز جیب خار گل را
ناید چون گل از گلشن راز

بجزش ترزبانے خامه لارا
صدف اذان و اذ و استانش
برویش جوهر و آئینه حیران
سببی ترزبان حرف او مید
بود آئینه نور الهی
که باشد چشک چشم پنا
کند وقف تماشا صلح کل را
برویش چشم نرگس میکند باز

صلح کل را
محرر است
کل به نام
واحد داشته
مردمان
الذات
بشکن
وینست
بدون

شهر و رنگ پنهان کرده او
 نماید مشک خون مرده را
 برون از دانه می آرد و زخمی
 کند همراه باران آتش برق
 روان از کوه دارد چشمه آب
 آتش سبزه با با سبزه بختی
 در انشان صفحه افلاک زو
 بیکدیگر عناصر را در آمیخت
 زکات و لون دو عالم کرد پیدا
 دو عالم حادث و دانش قدیم
 نگارستان اعراض و جواهر
 جهان از نیستی ساده صورت
 زمین تا آسمان بکشائی دید
 منزه از مکان و از جهات است
 زوهم و نهم و دانش تن پاک
 بجهل از دیدنی بالیش ندانی
 نیاید نور پاک او بدیدن

نور از دریا برون آورده او
 شمر خشد گل شیر مرده را
 روان میسازد آب رنگ سختی
 برون می آردش از اربی حق
 بود حیران قدرت چشم گمراه
 ز تابش خار خوس پامال سختی
 گلستان محن روی نه اکسار و
 ازان هر کیست نگ چشم و جان نیست
 ز مشیت خاک آدم کرد پیدا
 خودش موجود و فاعل و عیدیم
 ز کتمان عدم کرد اندک هر
 گزیت از امر او می ماده صورت
 ز دست و زش گشت آنورید
 در جود لایزالش عین ذات است
 بیدین ز دنیا بدیدیم باوراک
 بهتر از در و در باش کن تزلزل
 بکنش نارسا نیما رسیدن

در این شعر که در وصف قدرت الهی است و بیان می کند که چگونه عالم را از بی وجودی به وجود آورده و نظم و نظامی در آن قرار داده است. در این شعر از تشبیهات و استعارات بسیار استفاده شده است. مثلاً: «شهر و رنگ پنهان کرده او» به معنی آنست که خداوند عالم را از تاریکی و بی وجودی نجات داده و به وجود آورده است. «نماید مشک خون مرده را» به معنی آنست که خداوند عالم را از پستی و ذلالت نجات داده و به رفاه و عزت رسانیده است. «برون از دانه می آرد و زخمی» به معنی آنست که خداوند عالم را از بی وجودی نجات داده و به وجود آورده است. «کند همراه باران آتش برق» به معنی آنست که خداوند عالم را از تاریکی و بی وجودی نجات داده و به وجود آورده است. «روان از کوه دارد چشمه آب» به معنی آنست که خداوند عالم را از بی وجودی نجات داده و به وجود آورده است. «آتش سبزه با با سبزه بختی» به معنی آنست که خداوند عالم را از بی وجودی نجات داده و به وجود آورده است. «در انشان صفحه افلاک زو» به معنی آنست که خداوند عالم را از بی وجودی نجات داده و به وجود آورده است. «بیکدیگر عناصر را در آمیخت» به معنی آنست که خداوند عالم را از بی وجودی نجات داده و به وجود آورده است. «زکات و لون دو عالم کرد پیدا» به معنی آنست که خداوند عالم را از بی وجودی نجات داده و به وجود آورده است. «دو عالم حادث و دانش قدیم» به معنی آنست که خداوند عالم را از بی وجودی نجات داده و به وجود آورده است. «نگارستان اعراض و جواهر» به معنی آنست که خداوند عالم را از بی وجودی نجات داده و به وجود آورده است. «جهان از نیستی ساده صورت» به معنی آنست که خداوند عالم را از بی وجودی نجات داده و به وجود آورده است. «زمین تا آسمان بکشائی دید» به معنی آنست که خداوند عالم را از بی وجودی نجات داده و به وجود آورده است. «منزه از مکان و از جهات است» به معنی آنست که خداوند عالم را از بی وجودی نجات داده و به وجود آورده است. «زوهم و نهم و دانش تن پاک» به معنی آنست که خداوند عالم را از بی وجودی نجات داده و به وجود آورده است. «بجهل از دیدنی بالیش ندانی» به معنی آنست که خداوند عالم را از بی وجودی نجات داده و به وجود آورده است. «نیاید نور پاک او بدیدن» به معنی آنست که خداوند عالم را از بی وجودی نجات داده و به وجود آورده است.

منوره از حلول و اتحاد است
 ز جسمیت منوره هم ز صورت
 نذا و جسم مرکب نه بسیط است
 جبریده حتی و قیوم و توانا
 بحکمت انتظام جزو کل کرد
 نمود از نورشان راه بدری را
 با آنها امر کرد از وحی و الهام
 به نیکو امر و از بد نهی فرمود

مقدس را مقاصد از دیار است
 مسبار از صفائی و از کدورت
 ولیکن حملات بسیار محیط است
 به پیدای و نهان بنیاد و امان
 ز راه رحمت ارسال پهل کرد
 که سپهر ستد کیسه غیر خدا را
 بسوی بندگان تسلیح احکام
 در رحمت بر وی خلق بکشود

نعت حضرت سید المرسلین خاتم

انبیین محمد مصطفی صلی الله علیه و آله

در آخر عهد ختم المرسلین شد
 از و دین خدا گردید کامل
 بعدش محو شد کفر و ضلالت
 عطا کردش خدا دینی مبینی
 بود بر فرق او تاج کرامت
 محمد باعث ایجاد افلاک
 وجودش علت غائی کونین
 فلک آن در گه او آستانه

بنامی دین حق از وی تبیین شد
 بحال خلق حجت گشت شامل
 بر و گردید ختم امر رسالت
 که بنود ناسخ آن هیچ دینی
 که دین اوست قانیم تا قیامت
 توان فهمید این معنی ز لولاک
 زمین و آسمان را نور از زمین
 زمین از پاپوشش آسمان

این بیت در وصف حضرت محمد است
 و در بیان کرامت و جلال او
 و در بیان اینکه او خاتم المرسلین است
 و در بیان اینکه او باعث هدایت
 خلق است و در بیان اینکه او
 باعث ایجاد افلاک است و در بیان
 اینکه او علت غائی کونین است
 و در بیان اینکه او آستانه
 فلک است و در بیان اینکه او
 باعث تبیین دین حق است و در بیان
 اینکه او حجت گشت شامل
 بر و گردید ختم امر رسالت
 و در بیان اینکه او باعث
 ناسخ آن هیچ دینی است و در بیان
 اینکه دین اوست قانیم تا قیامت
 و در بیان اینکه او توان فهمید
 این معنی ز لولاک است و در بیان
 اینکه او زمین و آسمان را نور از زمین
 و در بیان اینکه او زمین از پاپوشش
 آسمان است

این بیت در وصف حضرت محمد است
 و در بیان کرامت و جلال او
 و در بیان اینکه او خاتم المرسلین است
 و در بیان اینکه او باعث هدایت
 خلق است و در بیان اینکه او
 باعث ایجاد افلاک است و در بیان
 اینکه او علت غائی کونین است
 و در بیان اینکه او آستانه
 فلک است و در بیان اینکه او
 باعث تبیین دین حق است و در بیان
 اینکه او حجت گشت شامل
 بر و گردید ختم امر رسالت
 و در بیان اینکه او باعث
 ناسخ آن هیچ دینی است و در بیان
 اینکه دین اوست قانیم تا قیامت
 و در بیان اینکه او توان فهمید
 این معنی ز لولاک است و در بیان
 اینکه او زمین و آسمان را نور از زمین
 و در بیان اینکه او زمین از پاپوشش
 آسمان است

اجابت چشم بر راه دعایش
خبر هائے کما و میداد از غیب
لجام ز ابتدا تا انتهاش
عیان نشاند و عالم هر کم و بیش
قلم هم مرضی او راست تا بیج
و اگر از اوج قدر او چه پرسی
بگویند تا کجا نغش ز بانم
طفیش و آن در دل را کشود
ازین عالم چه میفرمود رحلت
بفرمود این دو چیز از هم گران تر
گذارم بهر حفظ دین به عالم
تمسک خبر باین هر دو نشاید
کتاب اللہ تنها نیست کافی
کسے را علم و فهم با طش نیست
نوان فهمید زین بر بان ناطق
خدا از امان دلم بر نوز سازد

تضایع قدر محو ضایش
وقوع یک قلم بے شبه و رب
چرا و ثمر هر چه باشد پیش بالیش
بود آئینه سالش لوح در پیش
کنز بخشش تجر یک اصابع
بود فرش ز و او عشق و کرسی
فدا کئے نام او روح و روانم
بر و با عترتش هر دم در و دو
سپرده عترت و قران باست
نقد و ثمرت یغنی بر ابر
جدا هرگز نمیکردند از هم
ببایت کردن از فغان
بیانش نرد اهل بیت ثانی
بغیر از عترت من خاندان نیست
که باشد عترتش قرین ناطق
و اگر با عترتش محسوس سازد

منقبت و صیای جناب الشیرایمیه اثنا عشر صلوات اللہ علیہ و علیٰ

سنة ۱۰۲۰
مهر ماه
در روز
چهارشنبه
در شهر
کاشان
در خانه
میرزا
محمد
باقر
خان
نویسنده

بگوش دل شنو نقش جلی را
 خدا را مظهر نور و صفا و است
 سرشت خان ز یک لوت است و اصل
 بهم نسبت بغیر از جسم و جان نیست
 چو شمع در گشت از شمع بنگر
 باینه ذات احمد ذات پاکش
 با همه چه از حق منجی شد
 شت با دانه پیر مبارک گشت
 چشمه شمع در ریشه باب
 هر کس را که بدست سلطان دلالت
 بهر کس از کس اهل دین است
 و زایان عبادت از دلالتش
 نور او قومی بازو می اسلام
 بهر کس از حد امکان است گشت
 بهر چه بریند از دوان گشت
 دلالتش در دلی با حب و خیار
 بغیرت سرور آغوش پیغمبر

مدان جا کے پیچیدہ خبر علی را
و مئی و جانشین مصطفیٰ اوست
سیر ہوئے نباشد در میان فصل
تفاوت خبر فوت در میان نیست
فروغی ہر دو می باشد برابر
دو بنید ہر کسے درد بخاکش
تجلی گاہ آن صدر علی شد
ز امرش مہر غرب ز قہر گشت
ز راہ باب سوئے شہر شتاب
شوی آوارہ دشت ضلالت
کہ مولایش امیر المومنین است
عبادت نار و الہ اقتدایش
ز فیخ اوست آبِ روحی اسلام
بود بریان قاطع ذوالفقار ش
بضرب سبب چندین سلطان گشت
نگرد و پندشین چون زینب و فاطمہ
برفت پائے بردوش پیچیدہ

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

حسن باشد پس از روی چاشنیش
بارت جد و اب سرمایہ علم
بجایشان شہید نشنہ کام است
حسین آن قرۃ العین پیغمبر
علی اورا وصی و جانشین است
پس بیج و بہ تقدیس و عبادت
محمد لبدا و در علم احلم
پیغمبر از علوم او خبر داد
پس از وی حنفی صادق امام است
ضمیرش روشن از نور الہی
بجایش لبدا و موسی امام است
بکاظم در جہان معروف مشہور
مہر پس از مخبر صاحب کمالے
پس از وی سند آرا می آید
ز بس خوشنود را غنی ز خود شد
محمد آنکہ ز القابش جہاد است
بغیرش چون پدر تاج ولایت

بخارا نقش بنشنت از گینش
ز کمسار جہان سنگین ترش علم
کہ آب کوثرش ہر دم بجام است
سرور خاطر زہرا و حیدر
فروع دین وین العابدین است
بود بر قدسیان اورا زیادت
امام مقتدا سے ہر دو عالم
لقب باقر برایش کرد ارشاد
از و بر خلق حجتا تمام است
غوامض شکست اورا کا ہے
رفیع القدر و بس عالی مقام است
جناب او تجلے گاہ بخوان طور
بغیرانش عدد و در شیر قالی
علی صاحب فضل و کرامت
لقب در ہر کون اورا رضاشد
بدر گامش حصول ہر مراد است
سراپا نور ارشاد و ہدایت

سید محمد باقر
حسین علیہ السلام
محمد علیہ السلام
علی علیہ السلام
موسی علیہ السلام
نوح علیہ السلام
ادریس علیہ السلام
ہارون علیہ السلام
داؤد علیہ السلام
سولیمان علیہ السلام
یونس علیہ السلام
عزرا علیہ السلام
دانیال علیہ السلام
یحییٰ علیہ السلام
عیسیٰ علیہ السلام
مہدی علیہ السلام

طفلیش از جیم آزادی خلق
رسائی نیست در گشش سخن را
بود اقوال و افعالش دلائل
وجودش هر دو عالم را امانست
که باشد قایم آل محمد
شود زیر نگینش بهفت کشور
پنجشنبه در وقت دیگر جان را
دواج دین حق گردد بعدش
پس از غیبت ظهورش را انبیا
بر آن فرزند عالیشان سلام

علی بعدش دلیل هادی خلق
امامت بعد او باشد حسن را
چو آبا بعد بن علم و فضائل
کنون فرزند او شاه زبانست
سرور و راحت بال محمد
بامداد خدای چون شاه خاور
بر آرد از زمین کعبه نهان را
بعدل و داد باشد هم چون جبر
در امر او از آنحضرت خبر ما
و اگر فرمود نام اوست نامم

مشاجات بدر گاه قاضی الحاجات

بکین از گرمی شوق کبابم
تغیلت سرخوش و سرست باشم
اگر این شد خواب من بیدارم
بیا که کعبه از آب و گل من
زبانم ز خسته فکری نباشد
مها با عارفان انبیا گردان

بده یارب ز جام دل شرابم
چو گل تا که قدح در دست باشم
ز عبرت نشئه بسیاریم و
در بے کشتی از عرفان ببردل من
در آن خبر حرف حق ذکر نباشد
نزد و لے خویش چشم باز گردان

چنانم از کس عوفان کن مست
مساز از فکر دنیا سوگوارم
ملف از پره کاری کردم اوفا
دل خود را بفطالت شاد کردم
ز بس مشق سیه کاری نمودم
نکردم طاعت حسب رضایت
بود شنیدنی عذر گنا هم
ز قرآن و احادیث پیسر
بعضیان مرکب دانسته شستم
نه بخشی گر گنا هم عادلے تو
بعد از مغفرت یارب نویدم
شدم پیر و حق یادی ندارم
ز دست من نیاید هیچ طاعت
دیده ناگهانم صبح پیری
ز غم خویش غالب ساعتی هم
چو شمع گشته اسیم در جگر نیست
پشیمان گر چهار کرد از خوشیم
باین شادم که در دینم خلل نیست

که نشا سم سراز با و دل از دست
بکن بر دین حق انجام کارم
به توفیق تلافیهای نجات
چاره خویش تن پیدا کردم
به بخلت چون قلم سر در سجودم
ز خاطر رفت خوفم از رجایت
آب عفو شووی سیاهم
شنیدم امر و نهیت را مکرر
خداست را اگر نشایسته کردم
و گر بخشی بر حمت کاطے تو
مگردان از در خود نا امیدم
سفر در پیش من زادی ندارم
سر آمد عمر و رفتم بے مضاعت
نصیب من نشد روشن ضمیری
نکردم حیف صرف طاعتی من
مگر جز صبح محشر در نظر نیست
ندانم عاقبت آید چه پیشم
چه غم و در نامه ام گریک غمت

طفیل مصطفی و محترت او
بسویم یارب از رحمت نظر کن
بکن محسور با اهل خبا تم
ز آب کو شرم پیانه ده
بقربت کرده ام محکم توکل
ز موافزون بود بر سگنا هم

بجن احترام و قربت او
ز هر جرمی که کردم دگر کن
دگر نویس بر جنت بر اتم
حجار اهل بنیم خانه ده
دشان شان نیباشد توکل
نباشد خبر باین پاگان پیاهم

خطاب بعشق

بیا ای عشق ای و مساز دین
یکی را از جنون صحرای وطن ساز
دل فرزانه را آوارگی ده
ز اینجا را وطن آواره گردان
غرض دست به کس آورد و زود
به نیزنگ تو دانا سخت نادان
بنزورت ناتوان گردد تو انا
به تعلیمت شود علامه مخجون
خبر از هجران نترسد حسن طالب
نه بر عشاق تها دست داری

چو گاه از جادو آبر کوه تمکین
یکی را بر اسیدی کوه کن ساز
دنان را بهمت مردانگی ده
بآن چاه و چشم بچاره گردان
اگر باشد سلیمان میشود مورد
بکارت عقل دور اندیش حیران
شود نادان بارشاد و تو دانا
بود از کتبت طفلی فلان طون
بود بر حیل مغلوب تو غالب
ز جام نخودی شان مست دانی

کمند جذبات از لب رسا کی
 محبت را چو مستی غالب آرد
 بده جوش خرم از مستی دلم را
 دلم را ده فشار هیچ و تابا بے
 ز آب و بده رو نیم تازه گردان
 بکن احیای طبع مرده من
 بده در بند سروی ذوق و شوقی
 بیا دگر خن از درد و پنهان
 بدر و خود دل من مبتلا کن
 دگر بے پرده کن در دینا نم
 بیا از هر گم مانند قانون
 زبان را بلبل و ساز من ساز
 برغان چمن سازم هم آهنگ
 که فکر معنی رنگین و تازه
 زبان من طلسم ناخوشی چند
 ز تلخیهای محبت انجم نگه دار
 ز درد دل کلام را اندر ده

کلامه سعال
 از جناب
 ...

کمند با دلر با بیان دلر با کی
 دل مطلوب سوئے طالب آرد
 شراب و دور کن آب کلم را
 گهر بگذار و کن یک قطره آب
 ز فریاد دم بلند آواز ه گردان
 چو دل بکشا دل شبر مرده من
 چو قمری جز و گردن ساطوقی
 بزنگ غنیمت کن خوشحال
 نفس را ناله و آه رسا کن
 ناله نالان بکن هر استخوانم
 بمضرب اثر اشک موزون
 کباب شعله آواز من ساز
 دلم را همچو گل ده غوطه در رنگ
 بروئی لفظ ریز در رنگانه
 چو سوسن بر لبم این خفاشی چند
 و بانم را بکن شیرین گفتار
 حلاوت از رسیدن چون مرده

مبارم بر زبان حرفِ خشک را
بکن بی رتبه چون حرفِ فضا

بکن سوزان بدل تابِ تنگ را
باشعارم بده رنگِ قبو لے

تتمه تصنیفِ تنوی

موس با اهل این زن لیس و می بود
که باشد صدق زان نایابیت
نه محض افسانه بله است باشد
مکر پیش از بن کت زبوزان
که می باشد حامی پستی و بلندی
نکرد اقدام دل چون کبریا
شمار تا رگ گل نغمه پردوز
بود آن تنوی مشهور نامی
منظمش کرد طرز تازه ایجاد
چه مضمون با جو گل سیر و بگین
شده منظم استادان پیرین
که کم شبیرین بود قد مکرر
دل آواره گردید آرمیده
بیان حسن و ذکر شیو عشق است

مراد دل خیال تنوی بود
تخص منمودم آن حکایت
حدیث عشق و حیر و وصل باشد
چو دیدم قصه لیل و منجون
نگردیدم با ستادان هم آهنگ
بذکر یوسف و زوق سخن شدا
بظلمش بدلیل فردوس بردار
و گردیدم نظم آورده چنانچه
پس از وی ناظمی و شعرا استاد
چه الفاظش جواهر و انگین
بدینسان قصه فریاد و شیرین
چه حاصل گر کنم در نظم دیگر
بمن ناقصه ز جس رسیده
بظلمش چون حدیث روز عشق است

بنظم آوردش شد و نشینم
 و میخی اگر چه در نظمش در آورد
 بالفاظ درست و معنی راست
 بگفت اما شدش تقدیم و تاخیر
 بمعنی گر چه مقصد ذکر مولی است
 دل من غنچه شد زین نامل
 ز بس باریکی و نازک پسندی
 و میدم همچو نعل در کلک جانی
 مراد از گل گل باغ نکامت
 بود ز گرس زنی والا نرا دے
 تعالی الد ز بس مطلوب طالب
 چو حرفی از گل زنگرس نوشتم
 بدست من نعل زنگرس قلم شد
 و گراز معنی زنگین و تازہ
 مقرر کرده ام گلدسته نامش

راز روی کتب آمد یقینم
 سوئی آغاز از انجام ره برد
 بترتیب و ایت بے کم و کاست
 بیان عشق پر فی لطف و تاثیر
 حدیث عشق اولی گفتن اولی است
 که بند و دسته با از نرگس گل
 شد از تار نفس گل دسته بندی
 که سازد از گل و نرگس بیانی
 امام عسکری روشن کرامت
 مبارک طینتی عصمت نهادے
 فدای نام ایشان جان غائب
 رسانیدند بوسے از بهشت
 ورق چون برگ گل رنگینم
 توان بستن بروی صغی غازه
 ز رنگینی بکن یارب تماش

آغاز داستان

با سناد صحیح اہل روایت

چنین کردند شرح این حکایت

دم صبح بنا گوشش ستاره
 عرق شبنم گل سیراب رخسار
 برویش خال مشکین چشم بدو
 بلند می بخش نام حسن بینی
 ز لب تنگی دهانش محض اسمی
 پیشش آن لب میگون سیراب
 ز آب وزنگ سبب آن نخندان
 چو مینا گردش صاف و خوش اسلوب
 مصفا ساعد سیمین آن حور
 بدست او بود رنگ خاتنگ
 آباغ و از گون از زر و دستان
 بر دهن کار پشت لاله پستان
 شکم تپیر خواب ناز مخمل
 زنافش در تپیر خشم گرداب
 میانش از تراکت آفرینی
 پشیمی غلط کردم بایش
 چنان پشته نمایان لطافت

در آوینده باشد در نظاره
 آب وزنگ و نرمی یکبار
 بزنگ مردک سر ماله نور
 چون نقش سکه آب زرشینی
 بزنگ غنچه نام گل طلسم
 نذار و مطلق آب وزنگ عتا
 بحسرت در دهنها آب گردان
 نمایان رنگ خون چنان زانوی
 خمیر بود همچون شمع کافور
 جلی همچو مرجان سر سبز رنگ
 تپه صد برده چون مال بخیلان
 هنوز از نرگس او نیز بهمان
 بدن سر تا قدم سبز رنگ
 که از چاه زرخندان برده است
 شکست آماده همچون موی چمن
 نباشد غیری مگر کف میانش
 بنهر آب حیوان لطافت

این مثنوی را
 در کتابخانه
 مجلس شورای
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۳۵۷
 تاریخ ثبت
 ۱۳۵۷
 این مثنوی را
 در کتابخانه
 مجلس شورای
 تهران
 ثبت شده است
 شماره ثبت
 ۱۳۵۷
 تاریخ ثبت
 ۱۳۵۷

شیرین تاساق از صندل و طنبور
 خانابنه و نایبته آئین
 جامه بر تن او سخت بی آب
 میان هر قعش چون شمع فاکو
 ز روی عفت و شرم حیاش
 نهان چون گشته در بهای تبسم
 ز حسن و خوبی و شکل و شمائل
 بجانش شفیق و مهربان ^{بکسی} نبود
 گرمی همچون جان میداشت ^{در}
 نمودی دمدم و لجوجی او
 نه از هر آن شغول بازی
 مقرر کرد تا هر دو زبان را
 در تندیب اخلاقش نماید
 حکیم شاه پیش او دوزانه
 برفت آن بازی طفلانه از یاد
 همیشه یو پیشش باز انجیل
 باندک عرصه از فضل باری

میان اطلس نایاب ستور
 کف پا همچو برگ لاله رنگین
 چراغان را چه رونق پیش پهنای
 حرام از ناز و تمکین و محسوس
 نیامد در نظر جز نشیت پائش
 ز گل آهسته تر طرز تکلم
 دلی جدش بسویش بود مایل
 که نور دیده و آرام جان ^{بکسی} نبود
 دوباره عمر می پنداشت او را
 دلت خوش میشد از خوشحالی او
 شغور و فرنگی هم تباری
 کند تعلیم آن شیرین بیان را
 درمی از علم بر رویش کشاید
 نشسته همچو نقاشی آن بری رو
 گرفت از زیر کفایت استاد
 نکردی هیچ زور از شوق تعطیل
 بقانون ملاوت گشت فارسی

بآن هر دو زبان زود آشناسند
 و له با تبارش ربط دگر بود
 کتابی را که دیدی صاف خواندی
 پیشش متن شرح هر مفصل
 ز خواب ز چشمش چون شدی ط
 سحر که دین خواندن بود کاش
 بکوشش نوشتن چون نشستی
 چه گویم از قلم گر دانستی او
 باندک شوق پیدا کرد دختر
 به نیکو سیرتی و ز حسن اخلاق
 گذشت از عمر او چون نیرودال
 و دنا و را برادر زاده بودند
 بدل تجویر کرد این کلان را
 ازین غافل که آن صاحب است
 جبهش دست با کان نیست
 فرام کرد جمعی ز اهل تنجیم
 باستصواب شان ساعت مقرر

با دراک سخن نهش باشد
 باز بر کردش ضبط دگر بود
 بفهم هیچ معنی در نماندی
 نهش به تامل عقد حل
 رنگ صا کردی دکتب جا
 بوقت چاشت مشتقی در کاش
 به از لقا ش چمن صدش لبی
 حلال و هم نباشد تانی ناول
 از حیا جوان خوشتر
 بر وزه چند شد مشهور فاق
 ملک نمود در تزویج اهل
 چون سردان هر دو نیر زاده بود
 که باشد مونس و محرم فلان
 بود و راج در بحرام است
 بقفل او کلید آشناسیت
 بدست هر یک اوراق نفویم
 شد از هر قران او دوا ختر

هر دو زبان زود آشناسند
 و له با تبارش ربط دگر بود
 کتابی را که دیدی صاف خواندی
 پیشش متن شرح هر مفصل
 ز خواب ز چشمش چون شدی ط
 سحر که دین خواندن بود کاش
 بکوشش نوشتن چون نشستی
 چه گویم از قلم گر دانستی او
 باندک شوق پیدا کرد دختر
 به نیکو سیرتی و ز حسن اخلاق
 گذشت از عمر او چون نیرودال
 و دنا و را برادر زاده بودند
 بدل تجویر کرد این کلان را
 ازین غافل که آن صاحب است
 جبهش دست با کان نیست
 فرام کرد جمعی ز اهل تنجیم
 باستصواب شان ساعت مقرر

و لے غالب بکرم عقل و عادت

نرم آرامی فیض برای ترویج ملکیه اقتادون

شبه خندان چراغان طرب شد

بگردن فیض نایک میسل

چراغان گشت ز بس عالم افروز

چراغان لبیکه چون در هر مکان شد

چنان شد گرم این هنگامه هر جا

چراغان لبیکه ز دوش کمالی

به پشت بام بالور دگر بود

بس از روشنی هنگامه شد گرم

درو دیوار روشن از چراغان

چنان بود است انباز می شب

مردم روشنی بخش نظاره

پوشاے آفتدر هاسر گشتی کرد

در آن شب حال پیل مست گون

ز بس بهیم گل تو خیز گل کرد

شبان شب انغنا خیز و ناری

نخواست راجه نسبت با سعادت

نرم آرامی فیض برای ترویج ملکیه اقتادون

که گردون ملکوب رجب شد

دخشان همچو ملکوب باقتادیل

شب تاریک شد روشن از درو

سیاه از درو روی آسمان شد

که شد پروانه ناپیدا چو عتقا

فلک گردید فانوس خیال

که هر یک در نظر طور دگر بود

کواکب شد شمس از سنگ شرم

زمین صحن گلشن از چراغان

که بناد از خیرگی شد خیم کوب

فسر و غم ماتابی و ستاره

که از بهمن فلک پهلوتی کرد

ز شور و زور خیز گشت دگرگون

بهار دیگر از گل ز گل کرد

برای خوش گل باد بهاری

نورانی که در این شب
چراغان گشت ز بس عالم افروز
چراغان لبیکه چون در هر مکان شد
چنان شد گرم این هنگامه هر جا
چراغان لبیکه ز دوش کمالی
به پشت بام بالور دگر بود
بس از روشنی هنگامه شد گرم
درو دیوار روشن از چراغان
چنان بود است انباز می شب
مردم روشنی بخش نظاره
پوشاے آفتدر هاسر گشتی کرد
در آن شب حال پیل مست گون
ز بس بهیم گل تو خیز گل کرد
شبان شب انغنا خیز و ناری

درود یوار با بان بلند می
 تجلی چون بهر یک رونموده
 ز لبس نقاره باراجا بجا چید
 غریو طبلها چندان که من بعد
 نه تنها زین شغب شد رخسار
 ز کوس و کز ناشد لیسکه غفل
 نفیر و بوق هم میگردشور
 بقصر کهنه رنگ تازکی ریخت
 بجهن آن عمارت های عالی
 هزاران شمع کافوری فروزان
 ز طنبور و رباب چنگ و فلان
 یک گردید ز انسان زیر بام
 اثر گشته دلیل نعمت نئے
 سپس از رنگ نرم آرائی
 ستاده سرو بالا که بجای
 یک چانه بر کف همچو لاله
 یک در خوشخوایدها سده

شد آئین سبت از آئینه بندی
 در سے از عالم دیگر گشوده
 صدادر گنبد گردون به چید
 نیسازد بلند آواز خود رعد
 فلک این ابر باشد پنبه در گوش
 زمین چون آسمان شد در زیر
 که گویا بود شب روز نشور
 بهر در پرده زرتار او نخت
 بنوده فرشین خبر دیامی قالی
 بجمهر های زرین عود و سوزان
 بهر ایوان بلند آهنگ نور
 ز گوش ساز نه نشناسد از هم
 که ساز در راه دلسا چون نفس
 ز گلرویان چمن پیرای او
 شسته کی طرف گلگون قبا
 یک چون غنچه میا لبش
 یک باناز و تکین همچو سده

صبح با صفا خوبان روی
 رنگ شمع در محفل ستاده
 ز اقسام شاد بپیکار
 نه تها بود قیصر مست و سرخوش
 دو چار اهل مجلس خوب رویان
 زنان نازنین خوش خوش ساز
 بگفتن در نیاید وصف ز نهان
 پریوش و مبدم و رنگ تازه
 جو شیرین جمله و شیرین اولی
 دمی که رقص شد هنگام پریا
 برقصیدن چو قدخم نمودند
 بوقت چرخ آن زرین لباسان
 درخشان لعل و دراز دو طامن
 برقطن جلوه هر یک همچو طاموس
 چو نقش آبی انداز نشستن
 بپائی آن زنان نقشه انگیز
 چه زنگوله دل چاک عناد

ندیده روی شام خط نشومی
 فروغ روی نشان پیردن قنار
 نیامد در نظر یک شیشه خالی
 ندیمان و غلامان بیشتر خوش
 بلب خبیدی بییک گویان
 بعد آهنگ و لکش نغمه پرداز
 همه در حسن و خوبی طاق و تنها
 بخواندن هر نفس آهنگ تازه
 چو لیلی هر یک در دلربائی
 چو زلف نشان قناده زهر دیا
 چو چوگان گوئی دل می بودند
 هر جانب چو چرخک آتش افشان
 رنگ برق در بزم آتش افکن
 نهان در پرده گو یا شمع فائز
 سبکتر از شعله آتش جنگ حبتن
 چو دل زنگوله با پیهم صدا خیز
 که دار و پیهر صدایش کار بالایی

تسبیح استقن صبح سعادت
کواکب نمود از پرده ظاهر
چه شب وقت حصول هر تمنّا
چه شب آرام بخش تفرّات
چه شب بیدار ساز نجات
چه شب جمعیت خلوت گزینان
چه شب گرد سواد کشور عشق
چه شب آئینه سرار عاشق
عروس آن حال را پیغم شنیده
پس از اندیشه دور و درازش
چو چشمش مست از خواب گران شد
چه می بیند بر آن چلبایه منبر
نماده از تجلی زیب داده
حوار بیان بدورش بسته بسته
بپای کرسی بازب و تملین
به پهلوش موب هر دو زانو
در آینه گمان از در محمد

منور بر خرافت عرف و عادت
نخوان آن بوسی چون جواهر
چه ظلمت سرمه چشم تماشا
لباس کعبه امیدواران
لقاب چهره راز نهفته
سواد دیده باریک بینان
سیاهی در نظر از لشکر عشق
سویدا می دل بیدار عاشق
بحیب فکر و غم سرد کشیده
چو مخمل برد آخر خواب نازش
تجلی از جمال سرواران شد
چه منبر کو کیبچه چرخ اخضر
نگردون بر توش بیرون قنار
مودب ایستاده دست بسته
نشسته عبیسی مریم به تمکین
نشسته جانی نشس جد بانو
بروئے چون میر انور محمد

بسرافسر انوار الے
 بدست راست پویان جان تنیش
 باستقبال اعلیٰ ^{ای خدای تعالیٰ} از جا جست
 بگفتا مرحبا ای فخر آدم
 نغمه مودان شفیق روز محشر
 رسیده در ضمیر حق پسندم
 بگفتا عیسیٰ مریم بشمعون
 بگوش دل شنو از من تو این بنده
 شرف باشد چرا بنود قبولم
 جواب بجا و قبول آمد باقرار
 همه بر منبر پر نور رفتند
 گرفته بر یک بر بایه حب
 محمد بایه ارفع گردیدند
 خوشترین خطبه فرمود انشا
 حواریان گواه عقد گشتند
 بلکه در خیال خواب و حرم
 سو چون نخت تا بیدار گردید

بر خلعت ز آتار الے
 الے سر حمله آل طاهر پیش
 بغل گیرش شد و گرفت است
 شدن ساختی ما را از مقدم
 مرا با است یک حاجت برادر
 حسن را با ملکه عفت ندیم
 سعادت رو بسویت کرد اکنون
 فکن با آل احمد طرح چونند
 بگفتا خوشی آل رسولم
 در لب تهنیت بر خاست یکا
 جو سبلی بر فراز طور رفتند
 بزرگ شمع نورانی سربا
 بر اے خطبه خواندن کشتند
 تبخین شد زبان جمله گویا
 شمار افشان ز جان نقد گشتند
 بسراور و شب با ناز هدم
 چو چشم خوانش تن بیدار کردید

چو دید این حال جدش تادمان شد
وگر نسبت بانها احتسای
بنابر احتسایم این اسلام
بسبب دین رعایت مطلق بود

بر احوال اسیران مهربان شد
نمودی و فرستادی طعانی
نمودی گاه گاه اظهار ارام
وگرنه از مرض جان بلبش بود

در خواب دیدن مایکه بعد از چهار او شب حضرت فاطمه علیه السلام

شبیه گردید بعد از چهارده شب
شب نورانی از ماه دو هفته
نه شب در جلوه بانور و صفائی
نمایان شش جهت نور و تجلی
نه شب آئینه نور آئینه
لیکن باد و چشم تر در آن خواب
نه آن متاب بل نور و گریه بود
پیش آن تجلی در نظاره
از آن نور می که او در خواب دیده
چو چشم او بان نور آشنا شد
روان حوران و مریحیم و او
بالینش رسید آن لاله نور

فراموش گشت آن ناله برب
تجلی نور کو کبسان هفت
صباح مهربانان در قفائی
زمین تا آسمان طور و تجلی
که محو از خلق شد نام سیاهی
چشمی بیند جهان گرفت و متاب
تجلی ظاهر از طور و گریه بود
نباشد ماه تابان خبر ستاره
دل بیدار شد روشن چو دیده
منور خانه از خیمه النسا شد
ز نورش خلعت خلوت گداو
سراپا و لباس خلعتور

سوئے خیرالنساء مریم اشارت
 که اینک در روض تو زهر است
 تشنید و تشنه از شوق انگیخت
 ز لبس بی طاقی و بی قرار سی
 بگفتا شوهرم بر من جفا کرد
 خسته نگرفت از حال تباهم
 نه رسید از غم و بیماری من
 نداد از رحم جانم را تسلی
 نظر نمود بر بد حال من
 نکرد از لطف سوئے من گذاری
 ز حسن خلق فرزند تو دور است
 من و بنیاب بر لبه طعیدن
 اگر جا گرم سازم تا به خواب
 ز چشمم بکبه خون دل روان است
 به جرم زندگانی سخت شاق است
 ندانم پیش ازین تاب جدایی
 بد و فرمود خاتون قیامت

نمود و داد و دختر را بشارت
 بتعطیش قدیم گشته کن رست
 بگستاخی بدامانش و آویخت
 بصد عرض نیاز و غمخواری
 و گزشت و در ترک وفا کرد
 نشد و شکر بخت سیاهم
 ز بیانی و شب بیداری من
 نکرد از لطف در چشم تجلی
 گم تشنید عاجز نمائے من
 نداد از ناله هم دل را قرار سی
 که من در رنج و غم دور سر است
 زول جائے نفس آیه کشیدن
 خورم چون سوئی آتش دیده مند
 رخ زردم برنگه عنوان است
 ندانم حقیقت من بهر چه طاق است
 سرت گردم مکن حاجت روائی
 که ای شالیه عز و کرامت

بفرزندم وصال اندیشی تو
که هستی بطریق و کیش باطل
دل من خوشنود شد از خوشی تو
دلت مائل بسوی کفر و شرک است
تو ماورین ترسایان اسیری
بود تا نقش باطل در دل تو
در آئی اگر تو در دین محمد
شود در روشن زایمان گوهر تو
رضائے عیسی و مریم حسین است
و کیش تست مریم نیز بنزار
گفت آن پاکباز عشق آئین
که من نادیده ام روئے محمد
چو حسن اعتقاد او عیان شد
شهادت هر دو او را کرد تعلیم
چو دید از عشق بی صبر و تواضع
گرفت از مهر در پنج پیکر سانک
بجان دلجوی و دلدارش کرد

ع
را در خط
اشمیلان دارد
آن که الله را شهادت
آن که محمد را رسول الله
۱۲

نباشد خبر محال اندیشی تو
نیاید مظهر حق پیش باطل
و بے نیازم از بدگشی تو
ملوث زین سبب جهمت بچرک است
ز وصالش بهره هرگز نگیری
بجز حیران نباشد حاصل تو
مثنوی ثابت در آئین محمد
نماند بی تو دیگر شوهر تو
که شرع و ادم دین تبیین است
اگر باور نداری رو با وار
ز دین حق بکن ارشاد و تلقین
رجو غم نیست خبر سوئے محمد
دل خیر النساء بر شادمان شد
پس از تعلیم کرد اعزاز و تکریم
کشید از لطف و چون دل گشاد
گل اندام او بشگفته صندک
علاج رحمت و بیماریش کرد

توانی از لیم جان به تن داد
که اینک بشود سویت گذارش
ز دیدارش سعادتمند گردی
مراد آرزویت منفرستم
بجان هر دو شهادت یاد داری
ز ایمان حل نماید مشکلات را
سووب زو بسوئے قبله زانو
و عا هم بهر وصل یار میکرد
که در خواب از قد و شکر گشت آگاه
ولیکن ز انتظارش باز دیده
چونر گس باز از یاد بهارش

نویز و مزده وصل حسن داد
بدختر گفت یکش انتظارش
بوشش خرم و خرسند گردی
کنونش زو و سویت منفرستم
وگر دختر دل خود شاد داری
که نورانی کند جان و دولت را
چو شد بیدار آن فرزند بالو
شهادت و مبدم نکرار میکرد
برنگ حلقه چشمش باز بر راه
دل او از طپیدن آرمیده
سحر تا شام چشم انتظارش

در خواب دیدن ملیکه امام حسن عسکری علیه السلام
را و وعده دادن آنحضرت از قدوم مہمنت لزوم
بر شب پیش او بنام بر شرف اسلام

ز نورش شش جفت گردیده رو
بخشم عاشقان وقت فلاحی
فلک آمینه آئین از تجلے

شعب دیگر رنگ دیده روشن
ز بس نور و صفا گویا صبحی
زین یک لوح همین از تجلی

زهری تهنه طهر عانی جناب
 زمین چون آسمان باب جلاشد
 نه رویی خاک را گرفت متاب
 بصفائی مانتاب از لب رسیده
 چو انجم یافت از هر ذره نور
 لمیکه نفس زامیدوار
 چو اندک داد فرصت اضطرار
 در آن خواب بهایون نجات بیدار
 چو عینک گشت چشم و نورش
 با استقبال شد سولش خرامان
 بسحر چون اشک بی طاقت بویده
 چو چشمش روشن از روی حسن شد
 تماشا کرد چون آئینه رویش
 جمالش بدو از خود رفت در دم
 تعالی التذری حسن و جمالش
 قدش موزون نراز سر و نهشتی
 بسپار آینه از راکه

برنگ صبح در بر آفتاب
 سفال و سنگ از سیم مطلاشد
 بهر جا بود آب گشت سیما
 زهر چاک کتان صبحی میدره
 نمایان گشت آثار ظنور
 شهادت بر زبان میکرد جای
 بروی ناز بالش برخواست
 دلش روشن نمود از نور دیدار
 که دید از دور نقش و نشینش
 نثار از اشک چون گوهر پادشاه
 لبرعت تا بدلائش رسیده
 دگر مانوس با هم جان تن شد
 بحیرت باز چشمش باز گشود
 پیش مهر تابان همچو شبنم
 کند دل دیده سال و شش خیا
 سراپا یک صاف از فیج و شتی
 نظیرش نیست ماه نو کماهی

سپرس از چهره نورانی او
 چه ابرو طاق ایوان لطافت
 ز لطف چشم او گمنام بادام
 سیر مرگان سنان دلخراشی
 چه رخسارش گل سیراب خوبی
 دهان تنگ و نقش نگینی
 لب جان بخش موج آب جوان
 ز رخندان نماید بے تکلف
 با صبر گردش صبح سعادت
 کف نهیت را رنگیست یا نور
 خاناسته لب زنگین انار ل
 نه زنگی از خناب نه ناخن او
 چه باید گفت وصف سینه صاف
 چه نانی مرکز پر کار صنعت
 ز بار یکی میانش را بیان نیست
 به بر آئینه ز انوار گارس
 محمود صبح به باساق سمین

نباشد غیر لویست ثانی او
 نمود رفعت شان لطافت
 بحسرت تلخ باشد کام بادام
 ز لب تیزی زبان دور باشی
 نباشد شبنمش خراب خوبی
 نمی بیند مگر بار یک بینی
 خط نورسته خضر پاک دامان
 چه یعنی تجلی گاه یوسف
 بسا عدب بد بیضا زیادت
 که از عکسش شود باقوت بلور
 بود از رشک خون غناب دل
 گره از دل کشتا هر ناخن او
 بود روشن تراز آئینه صاف
 نشان آیه اسرار صنعت
 چه باید گفت گویا در میان
 ز رشک آئینه را در دل غبار
 که رغن عصاے حلم و حکمین

ز ترمی و تراکت آن کفت پا
 نچو دامد چو آن جان برب عشق
 نمود اظهار درد و کلفت دل
 و گرفت از غمت اسی دلبر من
 دل من شد ز تاب شوق بریا
 شدم از درد عشقت سخت بیمار
 شوق دیدنت دیوانه گشتم
 گفتم سر در گریبان از تامل
 گفتم با خوشتن حرف و تکلم
 مرا حدیث ز عسلی تا برایت
 یقینم شد که باشی مونس من
 همان شب از طفیل نخت بیدار
 و گریاسم نکردی اختلاط
 بچون من نکشود می دلم را
 بساط عیش را بر جیدی از من
 برفتی بخیرون رنگ رویم
 خیالی از جهالت ماند در دل

کند از بوسه رنگ لاله پیدا
 بدلبر کرد عرض مطلب عشق
 نیاز و عجز و مهر و آفت دل
 چو آمد بچران بر سر من
 ز لبس اندوه چشم گشت گریان
 تنم از ناتوانی گشت بر ناز
 ز لبس وشت خود بیگانه گشتم
 گفتم بنیاب و گاه به یا تحمل
 گفتم خاموس و گاه و تطلم
 اگر گفت و عقد است اسی امن
 شوی بر شب تو شمع مجلس من
 نمود می چشم من روشن ز دیدار
 بینگندری تو طرح از تباط
 ملطف آسان نکرد می مشکلم
 نمیدانم چه عصیان دیدمی از من
 نیاورد می دگر روی لبیکم
 تمنای وصال ماند در دل

بلا کم ساختی از در و پیران
 و لم از دست رفت و مانند در
 رسیدن عمر من تا چند دیگر
 حسن فرمود از لطف و تفضل
 خیال عشق بیاصل ندانی
 ملاقات تو خاطر خواه من بود
 مسلمان چون شدی شب بخا
 تسلی کن دل بپیاب خود را
 که خوابت نیست جز رویا سیاق
 نخواهم ماند یک شب بے تو دیگر
 چنین یک چند خواهد بود کارم
 دگر از قید غم آزاد باشی
 بدینا محنتی بے راحتی نیست
 و گرم چند روز از من جدا باش
 نهال عشق در دلم نشاند
 سهر حال از تو گل دل قوی دار
 تو گل تو شب راه تو آب است

چو اشمع صبح کردی داغ حرمان
 دم آخر چو صبحم آه سرود
 قائل اینقرار پسند دیگر
 که بادا خاطرت بشکفته چون گل
 مرا از حال خود غافل ندانی
 و لے کھر تو سیر راه من بود
 رخ خود بنمایم بے حجابت
 نه بیدار می خیالی خواب خود
 نباشد کس چون گویای صاب
 ز در و غم کن خاطر مگر
 بیداری شوی آخر دو جام
 با سید و سالم شاد باشی
 ز کلفت کلبه بے ساحتی نیست
 را کن فکر و در ذکر خدا باش
 چو کامل شد تمم میرساند
 بمنزل گاه غم رهروی دار
 برائے تنگی دل فتح باب است

شود هر چند بر دل شوق نایب
بازند از تو کل باشد طالب
خبر دادن امام حسن عسکری علیه السلام و خواب از ناخفته
جانش بر سر اهل اسلام و مامور ساختن او را به

بر آمدن همراه خیل و خدام

<p>لیک با غم و اندوه چندان نسیم وصل رنگ چهره آفرخت چشمش چشم آه و قرص حورشید سیه بودست روزش همچو خفاش چشمش بود شب کحل الجواهر سحر تا شام شوق و انتظارش به شب چشم شوخش تا شدی گرم شب و دیدار و روز و انتظارش ولی چون روز بختش بود و خواب ترکایت برب از بیدارش بود جوامهی چند با یکسال بگذشت بدل تا دست میاد و اضطرابش اگر برین طاقت و دوری ندارم</p>	<p>سحر شد همچو گل بیدار و خندان شیم و عده چشم او برده خوت که شب و اگر دبردی باب امید دل او از زوال مهر لبش که میکردش مهر در پرده ظاهر شبانگه آن متا بان دو جانش نگندی ما شش از رخ پرده شرم لبس میشد چنین لیل و نهارش خیال وصل ظاهر داشت بیتاب همان بیدارش بیمارش بود ز طاقت کار آن بد حال بگذشت همین بود است با جانان خطاب انرا هم تاپ رنجور می ندانم</p>
--	---

شود هنگامه پیرامن تو
 بسودایت هر یک دلوانه کرد
 نماید ناگهان زو مرد پیری
 بیار دنامه از والد من
 بمن گردی باین تفریب وصال
 چنین باشد بتقدیر الهی
 بلکه آن بخوابی زنده از جا
 بگفت ای یوسف مصری غلام
 اگر چه نترد جد خود غریبم
 روم را بی که نبود هیچ جاسوس
 بارشاد امام پاک و طاهر
 روان گردید فوجی روز شباه
 بنا بر گفته جانانه خویش
 ندست را گزیده بر غریب
 ز سیم و زر دل آزاد بدوشت
 ز استنای بدوشت پشت بازو
 لباس خویش را تغییر داده

کسے معجز کشد کس دامن تو
 سرت اسی شمع چون پروانه کرد
 بایمان صبح سان روشن خمیری
 نخل طے چون سواد دیده روشن
 که راحت بشود از رنج حاصل
 شود حال تو خوش بغزتابی
 بقرن عشق استاد زلیخا
 که نام حسن روشن شد ز نامت
 بفرمان تو مانند کبیرم
 که باشد تنگ عاشق تنگنا موس
 مطابق گشت روز و عده طاهر
 بجیش سبکیران چون انجم و ماه
 برآمد ناله سان از خانه خویش
 مهیا کرد اسباب کبیرے
 بغزیت از تو گل زاراد بدوشت
 خوشامخت که گامی بر سجازو
 بزنگ اشک راه او فزاده

بسان شمع سرگرم سفر بود
رو نادره میله چدر فتنه
نمایان ناگهان گردید فوجی
ز جان خیل چون سیل بر دند
چو شد روزی که گشت غنائم
میخس خود گرفتش پیر مردی
نظر چون کرد بر حسن و جمالش
که اسی در جلوه از رویت گرامت
ملیکه اصل دل خویش نهفت
کنیزم ای بظاهر نیک فرجام
یقینش شد ز نام او کنیزی
باو پر خور و نخاسی و دیدش
روان شد بعد خدی سوئی بغداد
بره افتاد چون سرور دانش
براه شوق بان پائے نازک
در بن ره تا قدم بر خسب نشوده
گفت آن پائے نازک چه شد

که نور صبح و صلتش در نظر بود
نقطه خورم و خرسند رفتند
نه فوج از قلزمی برخاست جوی
باشکر گاه خود باو دل بردند
ز نقد و اسیران و بهایم
ز بس پیری لطیف و سرور
همو دان پیر استفسار جالش
بیان کن کیستی و حیث نامت
جوابش گفت و در معنی گهر سفت
ز بس خوش چنینم گرس بود نام
با صلتش ره نبرد از بی تمیزی
از آن تا قدر دان آن حرید
که از معیش کند خاطر نبرد
امید وصل شد تا ب توالتش
سنگ آساقین جیب و پاک
نقش و وقف نقشش با نموده
نمیزد گام از بس شوق چنینش

بیا بیا کرم بند چون گل درخت
مگر نخواست در بر جان شستی
نفس سالو صفت ناتوانی
بره گرم طلب که گیر د آرام
پس از قطع ره وطنی مراحل
نمایان گشت در یائے عطیمه
چه در با طرفه طوفان نمایان
زبان زد نام آن دریا فزان است
لب آن لجه وار و شد چو مالک
دل ز حبس کشتی از طپیدن

مگر دی بچو گیت است براحت
نبا چار می چو نقش بیا شستی
دشمن بخواست روز روشن دانی
بود تا مندرش چون برق بکام
فناوش خشم چون کشتی بسال
که با هر جوشن آید بول و میمه
نگاه از دور بین نا دیده پایان
اگر لبش عذیب ن آب جیات است
بکشتی شد سوار گشت سالک
چو اشک از چشم سر گرم و دیدن

احضار نمودن امام علی نقی علیه السلام بشیر ابن سلیمان
را و مخص فرمودن به بغداد از براسے خریدن حصص

خاتون یعنی ملکه

ز به آن نونال پاک طینت
بزرگ سهر و تاشو نما کرد
برون از پرده چون ردی حسد
ز آتار بهار نو جوانی

کز و باغ امامت یافت زینت
چو تهری هر که دیدش جان بداد
گل از لب باخت رنگ خود بهر شد
سرایانت شایخ از خوانی

سجده گشت حاضر بر بود
سلامی از ادب کرد و ثنا گفت
چو بود آن نیک مرد از شیعیان
که امی مخصوص از آل انصار
بصدق نیت حسن عقیدت
ترا انباز راز سوسه نمایم
روانت می کنم به سرگیری
بود او قایم آل همیبر
ز عدل آبا و گران جهان را
چو آمد نامه رنگین به پایان
به پیچید و بدست باکر امت
آن پاک اعتقاد و باکدین مرد
بزرگ غنچه گل زرد را غوش
دولت و بخت و تبار طلا بود
بر سر ابن سلیمان سبزه
بگفتا با دمی پاک اعتقادان
دم صبح از سعادت بهر ورشو

۴۰
خط روی و روی عبارت
۴۰
خط روی و روی عبارت

بسم بندگان لیک بر لب
امام او را جواب و چرا گفت
برآمد از لب معجز بانش
دلای ما بجان و دل خریدار
و هم بر شیعیان خود فریت
برویت از شرف در کشایم
که خواهر زاد فرز ند غزنی
شود و فرمان روا ای نهفت کشور
ذلیل او کند رانید و شهبان
شوق از جیب شامی نشکایان
فرین ساخت از مهر امانت
سپرده نامه و یک کیسه زرد
لسان ابریشم خمر و آغوش
کرزان در مردم نرگس طلا بود
پس از تقوی آن مکتوبان زرد
روان همچو صبا شو بادان
بزرگ مهر سر گرم سفر شو

بر آمواده کن لایبزی ز اود
 دلاے ماکه در جان تو باشد
 درین ره گام هست زود بگذارد
 که می یابد فلان رزق چو صیقل
 رسد آنجا ز دار لعل اسرار می
 زرد بار و کند ماهی چو ماهی
 شود بهر خریدان اسیران
 جوانان عسقرقی هم خریدار
 تو هم در گوشه استاده از دور
 که دار و از حریر گنده در بر
 چو خا بد کس گل رویش بیند
 کس از دست بدمانیش رساند
 نه بیند مشیر می روی چو ماهش
 کند پهلوتی از هر خبر بیدار
 بغشش گر چه بیدار بر گشت
 زند پس مالک شکیب دل او
 کند در روی آن مستور فرماید

استاد می نویسد

خدام راه را ہی شو به بغداد
 بهر وادی نگهبان تو باشد
 مشو خربکث اشب را و دار
 سحر فزات البته استناد
 بوقت چنانچه در پناه
 بسا حل یعنی آن کشتی نیا ہی
 همچو من از وکیلان اسیران
 شوند و عالمی مشتاق دیدار
 به بین و آن کثیرک و ازین طور
 دو تا پیراهن و بر فرق مخرج
 سرا با غنچه سان در هم نشیند
 بصید اگر اه چو گردش نشاند
 چو عکس آئینه ز آونیا پیش
 گل نرگس نزار و کار بانجار
 چو شمش طاق لب پر دگی نیست
 ز سیر جمی کند غمگین دل او را
 که شد ناموس من ای وایمید

در آن آناه جوانی با نصاحت
 گوید رسیدیم از غفلت او
 بکوشش چون سر حرف خرید
 بتازی گوید آن کان ملاح
 کزین سودا می خام خویش بگذر
 مرده بی سود برباد این ندرت را
 اگر باشی تو با جاه و سلیمان
 عرض بپذیر باشند دولت تو
 چونند بالکش گریان و نالان
 بزنگ شمع گردد بعد گرمی
 گوید من بی بیعت ناگزیرم
 تو از هر شتری گیری کنار
 کنیز آخر ده گریان جانش
 سرت گردم پیوسم دست و پارا
 شود پیدای خریداری که خواهم
 چو منی اینچنین نزدیک تر شو
 دگر نشنوی که نام مالک او

خریداری نماید ز آن جماعت
 سه صد دینار وجه قیمت او
 زبان را دست دساز و درنگ
 جواب صاف او را با نصاحت
 ترا وصلم نخواهد شد میسر
 منزل بپسنگ از شود است را
 شوم چون مور از دشت گزرا
 نخواهم کرد هرگز رعبت تو
 از آن سنگین دلی گرد و پشیمان
 دوش چون موم در نبرد زنگینی
 که مرد پیر و محتاج و فقیرم
 بزنگ زهره پس سازم چه چاره
 کند خاموش چون تشنه آتش
 کمین تعجیل در کارم خدا را
 رسد اینک طلب گاری که خواهم
 بلاگردان آن والاگر شو
 عمر باشد بان نخاس کن رو

همه شب فکر سودا بود کارش
 نسیم صبح چون بیک بشارت
 زجا بر خیزد شو آماده کار
 زخمت خواب بر جفت و ضوگر
 رد او چون کرد با تعدیل ارکان
 روان شد بعد تعقیب لزومی
 بدر باشد بزرگ سیل راهی
 سپیل رو برایش ایستاده
 چو طاق پل بدر یا چشم واکرد
 چو خورشید از بلندی چهره افرو
 نمایان شد ز کشتیهای
 دیگر تا چشم مالید و نظر کرد
 دیگر گردید بر کشتی نمودار
 چو کشتیها رسیده پسو پل
 زهر جانب خریداری دویده
 هجوم عام شد گرد اسبان
 اگر و پی مالداران گرم سودا

ندادش خضیت خواب تطلاتش
 بشیر ابن سلیمان کرد اشارت
 که ایک آید آن گوهر بازار
 لبوئی قبله حاجات رو کرد
 نماز آن پیر صبح نور ایمان
 باستقبال آن خانون رومی
 کز ویر شد خراز موج و ماهی
 چو ساحلها ز نیم قرغان کشاد
 بهر موجی که آمد محراب کرد
 حباب آساید ریادیده برد
 بروی آب همچون پشت پای
 زهر کشتی هلالی طیوه گر کرد
 صدق سان پر ز گوهر باشی نور
 به بعد اذاقا دارشده غفل
 کنیزی را از آنها برگزیده
 ز جوش مالداران و فقیران
 فقیران چشم سان محو تماش

و کیلان نبی عباس هر سو
یکی راز ریز رنگ غنچه در مشت
یکی مانند گل سجانه در کف
یکی چون غنچه صدر برگ بر سر
در بیدار دست گرم آن زلف و راز
در آتش آتش آتش و آتش
نمود از پند و اندیشه و آتش
ولی آن پاک صیقل و چون خمد
لبویش گر کسی زور و دیدی
نه چون آئینه چشمی دید و ریش
گهی گوهر صفت ستر اقدم آب
به تنگ آمد دل مالک شمش
سیاست کرد و دادش گرچه آرد
درین هنگامه مردی بی رود کند
بگفت از عظمش شد غنچه پیش
ز غیرت خامشی بگریزد پستی
و گر ناچار آن خار بجاکش

سر هر یک هجوم آورد چون مو
گهی بر روزگارش گاه به پشت
گهی باین صفت شکافد گاه کشف
نموده بهر مرد و بدره زور
نشد از گرمی خور کس خبردار
ز زور کای جز دم پرده بکشاد
سیر وایش بهائی گشت مخمور
ز ششم ناکسان محبوب و مستور
بجیش نگه شان سر در کشیدی
نه دستی نشانه شان بکشود پیش
گهی چون موی آتش بده در تاب
سختی خواست سازد رام و پیش
رویشند حر فی غیر انکار
نموده همیشه دینار و معد
اگر اخی نسوی زربکشم پیش
دش در دم شکست از حر و سختی
بزرگ گل نبر می آمدش پیش

جوابش داد مالک میفرود شتم
 مالک کرد در فوسرخ نریدار
 میان یکدیگر رو و بدل شد
 بهایش بعد رو و کد بسیار
 زرش او گرفت آن در کنون
 بدست آورد آن رشک زلف
 از آنجا شد چون گل دل کشوده
 روان چون سایه زربین پی او
 نظر بنامه بود او را بهر گام
 چو ساکن اندرون حجره گردید
 که بوسه نامه و بر دیده ساید
 از و پسید از روی تعجب
 تو گاهی صاحب آن را ندیدی
 ترا با او ندانم معرفت چیست
 گفت اسی غافل از نشان و نشان
 دولت فارغ نما و سومی من آر
 گویم رتبه نشان آنچه دیدم

خوش آید حرف قیمت گر گو شتم
 بهم گشتند هر دو گرم گفتار
 با نغدی که منجر تا بدل شد
 همان مقدار شد کا و داشتند
 که چون لعل پنجشان بود حنین
 که در زمان چوبی داشت باو
 بسوی حجره خود رو نموده
 شگفته خاطر از سرخ بی او
 که بود از بهر درش حذر آرام
 ندان بشیر سلیمان سومی او دید
 گیسوی میچید و گیسوی گفت بد
 چرا میبوسد این کتابت حب
 هم اکنون نامه او از من شنیدی
 ادب نیست بوی پای این حقیقت
 محل شناس او لا و میان
 به حرفی که گویم گوش بدار
 و گویم چنان اینجا رسیدم

نمود از سر گذشت خود حکایت
 نخست از خوش تقریب کرد
 در بزم آرائی قیصر شبه روم
 بخواب از جلوه عیسی و شمعون
 ز خیر المرسلین و آل اطهار
 و گراز دیدن زهرا و موم
 و گراز بودنش پوسته و تب
 و گریه پرده گشتن آخسار
 بتازی پیش از یک یک بیان کرد
 گفتا خرقه امی خضر درین راه
 جو آن مسموم تخلص ایام
 تعجب کرد بشه ابن سلیمان
 بمولد گرچه اوقات تو شد صفت
 گفت از سبکه بدم مهر این بود
 ز ناله بودست تازی با سحر جم
 از و آموختن من این زبان را

سراسر ز ابتدایش تا نهایت
 از آن پس شمه شرح حسب کرد
 ز تزیین و سج و ز آن هنگامه شوم
 و زان منبر که سودی مهر گردون
 ز عقیدش با حسن و زوقی بدید
 بخواب و جمع کردن شاد و حرم
 و گراز دیدن دلدار شب
 بنا بر اقبال امر دله کرد
 چو گل نشکفت و زخم دای جان
 ز حال کم گشت تا حال آگاه
 رساند این قصه ششین بانجام
 گفت ای نو چشم و راحت جان
 بتازی با فصاحت میرنی نیا
 به تندییم تقید هر زمان بود
 مقبره از برائے من مسلم
 که باشم مهربان مقصود جان

گرفتند بشه ابن سلیمان از بغداد و رسانیدن محبس

را نحمدت امام علی نقی علیه السلام

سبحان دلکش افخ ترا ز عید
نه صبح افشاند ز گردامین شب
بروے آسمان راه پیمای
چو شد آگاه لب بر نیک کردار
نماز صبح کرد و خواند تقییب
برون از حجره کرد اقبال دست
بالید استین گرداند و امان
شتر را بار کرد و لبست محمل
روان گردید از بغداد با کام
چو با آن گلبدین رود در وطن کرد
شتر از نقش پاشد بد پر داز
چو ز حبس لیلی محمل نشین شد
ز میم دور پاشد عصبت او
ز بس احوال آن ماه شتابان
شدی پروانه اشع فادوس
ز بس ستوری آن فرخنده کب

ای کرم کاروان

در بازی بروے چشم امید
دلایل روشنی بر فتن شب
چو آثار سعادت شد هویدا
ز بنگ بخت ز حبس گشت پیدا
ز حبس شد بر فتن کرم غیب
خود از احرام محکم ترکم لبست
چو خاطر جمع کرد اسباب مان
ردان کرد و شینان چون از دل
عزائی از حقن آورد و در دام
سلسله دشت از شکب چرخ کرد
ز هر بدی نمانبان عشق اعجاز
فرو هر بید مخبون در زمین شد
نشستی گردد و رفتی باد یکسو
نمان در امر پیشد و مترابان
چو مرغی سوختی از تاب سوس
نهان در سبج محمل بود تاشب

افانجس را

روان همراه حوران دور محمل
 لایک سایه انگن بر سدا و
 بدین خورم و خوشنود میرفت
 نفس بهم مبارکباد میداد
 ز بس شاد گمی و شوق خوشنود
 بهر گامی بشوق از خوشنود میرفت
 بشوق آن گل گلزار اخلاق
 ز ره طعنه هر قدر جفا ده میکرد
 سر و شش هر قدم دادی نویزی
 بخشش وعده دیدار میداد
 بفضل انیدی بی رخ و آفت
 چو شیر این خرده گفتن کرد آغا
 دلش از استماع حرف و ترب
 ره چران چو روز آید پایان
 خشنود خارش که آمد در خشم
 چو رو آوردن ترس سوئی آن گل
 روان همراه شیر این سلیمان

بخی
 و
 و

بلاگردان ترس تا بمنزل
 خدایش حافظ و هم رهبر او
 که رود در منزل مقصود میرفت
 غبار خاطرش بر باد میداد
 چو مغر بسته بر در سینه گردید
 بزرگ ناکهت از گل منیش میرفت
 سدا با همچو گر خشم شوق
 دل بر مرده اش را تازه میکرد
 دل و بر نفس سستی اسیدی
 گوشتش خرده گفتار میداد
 سفر آخر شد و طعنه شد و رفت
 دل ترس سنگفتن کرد آغاز
 چو گوشت شست اندر گریز و غیب
 شوا و شهر جانان شد نمایان
 جو میل سر مه شد و شکر خشم
 با استقبالش بدو آن گل
 بگلشن گشت یعنی قصر جانان

دوچار گلین باغِ امامت
چو ترخس شد سلامی از ادب کرد
نفرمودش پس از اعزاز و اکرام
چنانست خوار می کشش نصاری
که و البقدر خیر الم سیدین است
چنانست شد و گزشت و معلوم
جوابش داد کای سولی و حشر
و گزشت و کای بابا راست
و سهر بار می شش و هزارت
که آن کرد و دشت از رانی تو
جوابش بالباشنت داد و حرس
بمن نقد نبارت ساز تسلیم
امام انس جان پس که و انشاد
که گرد و باد شاه بهفت اقلیم
نباشش بر بنا بر خط خوانند
زمین را بر پز عدل و داد سازد
و گزشت پس حرس را که آن شاه

علی باد می دین با کرامت
امام از رحمت پیشش طلب کرد
خدا نبود و چونت غم اسلام
عیان گردید و بدی جد مار
بشرح مانع هر کیش دین است
بلال و شان اهل بیت معصوم
فصولی گفتیم و انی تو بهتر
و سهر و کای بابا راست
که تهاطرت خوش از نبارت
و گزشت و بعالم تانے تو
که اسی شمع هدایت تو مجلس
که حرس سیرتیم است از رو سیم
نفرزند می نشانت متراباد
نباشش سکه باشد بر رو سیم
پیش اهل ایمان جان فشانند
ز دین حق جهان آباد سازد
بدولت و دره جود آید کن آگاه

بفرمود از که جدم خواستگار
 جوابش داد از عملی و بیعتی
 بفرمودش که چون باشم مستند
 بگفت آهست از شرم آن بستی
 بفرمودش که او را پیشانی
 پس از آن شب که گردید میان
 مگر مولای من نگذشت یکشب
 نه اینها خواب بل بیداریم بود
 امام از گفتگویش گشته مسرور
 بگفت ای یک فرخ بی روان
 بچرخان چشم حکیمه خواهرم را
 رسید و حکم مولی را رساندش
 خزینه زد و در برقع نهان شد
 چو داخل گشت و خلوت تراش
 نزد پس مرجا پیش خوانده
 و گرا رشا کرد این آن کنیز است
 بسر در خاندا این پاکتن را

نمودت کن بیان گریه و دای
 شب سحر و در اوقات مهلک
 بگوئی پرده عقدت با که بستند
 بفرزند عزیزت بو محمد
 بگفت از می پندارم لباسی
 بدست جده تو خیر نسوان
 که از نموده باشند و چو کوکب
 نه غفلت نشاءه شبیاریم بود
 چو کل آورد خندان روی کاغذ
 ز حرف من سعادت جهان
 سرور باطن و هم ظاهر مرا
 سوئے خلوت سرانے خاصش
 سبک مانند بومی گل و ان شد
 امام آگاه شد از آواز بایش
 حودل در پهلوی نش نشاند
 که میگفتم ز لیلی عزیز است
 انیس بوسم یعنی حسن را

بکن تعلیم و بر خود دارینست
که خواهد شد ظهور اولیای غیب
کشیدش در کنار و برود همراه
بحکمت چنان زینجا راز یوسف
ز بس شادی بشادی مگر

سپرون امام علی نقی علیه السلام نرحب با بحکیمه
خاتون از برای تعلیم قرآن و اصول دین

چون خوش رنگ لطافت لبست
به بیت آخر چه مضمون بر دل
چو رازش را در دل جا حکیمه
چو گوکب بود شبها بهلو ماه
بسان ذره با می رو بجوشید
بانگ عرصه شد علم سامان
باید آنچه در اسلام آموخت
فروع آموز شد را حکام کان
امور دین حق را خوانست
که اوقات شریفش بی حلال بود

[illegible]

صفائی باطنش آینه جوهر
وضویش شست از رخ گداز
هر وقت از وضوی تازه مردست
دش هر وقت در فکر نمازی
در انداز رکوع آن سر منور
چو انگشته تهی که قالب او
برون زد گام بهت ز استیلا
ز بس بر سر نه شرف خجسته
دل و کوبی از نور عرفان
ز بس حسن عقیدت حسن آفر
چنین شاید آینه بر معصوم
دل او شدتی از ماسو الله
اگر محراب پیش روی او بود
بنور الله اکبر برب او
نمازش و عقیقت اقتدایش
بهست او کند جذبه تسبیح
درین مدت کز در حبس جدا بود

طهارت آبرویش همچو گوهر
ولی بابت مقرون تقریب
ز خاک کربلاش سجد در دست
نخاکش چون فلک در نیاز
همیشه همچو شاخ بسبب مجنون
نگین آساکهی در سجده اش
نمیشد بکیزان فارغ طاعت
بعرقان چشم او فروخت چو شمع
رخ او ماه تابان ز ایمان
نشان آیه نور علی نور
که لازم بایش نسبت بکرم
بجز وصل حسن کان بود دلخواه
ار شارت از خم ابروی او بود
مگر از شوق یارب یارب او
بمعنی سجده گاهش نقشش
و عابدی دل انسون فقر
نظر وصل و در ذکر او بود

حسن انصاحب قدری بکند
چو فرزند ان سلامی کرد از دور
ز جوش مهر دل ز در جایش
نشاند و بلا گردان او شد
بحرف آمد ز لطف و مهربانی
ز دور استاده جوش خود دید
حکیم از حسن تا گشت غافل
بکرمی دید پنهان سوی حسن
حکیم دید طرز دیدش را
بگفت او را روان ساز مجید
نگاہ گرم خود بر روی زبده
جوابش داد سوی او نه از حب
پیر سید این تعجب کردن چیست
بگفت از و خالق این صفت را
بود نزد خدایش با کرامت
جان را سازد از خارستم پاک
حکیم شد دلش زین مرقه خرم

سوی کئے غمہ آمد بعد چند
ز دیدارش دل با گشت سرور
کشود آغوش چشم و او جایش
ز بس شفقت فدای جان او شد
گفت میگفت جان گزند گانی
بجسم لاغر و با چشم میب
دل او بر جذب عشق کامل
از آن از دخت رنگت بی خبر
ز شرم خود گمزد ز دیدش را
که باشد شمع شب فرو خلت
دلیل میل باشد سوی زده
نظر کردم بل از روی تعجب
بیان فرما درین صورت چیست
وید از گوهر آب شرف را
کنند کرمی نشین امر اباست
ز رنگ عدل او گلشن شوخاک
بگفت ای چون پذیرد دم مکر

نیرستم شبش در خدمت تو
 صن از غم چون انجمن تنگفت
 گمرازه الدین اذن این کار
 چنان و البته ذات امام است
 حکیمه خست در بر کرد و در رفت
 سلامش کرد همچون نقش نهشت
 ولی خواست اسازد گفتن
 امام آنمطلب ناکرده آغاز
 بفرمودش بر دای پاک طینت
 پس از تشریف بفرمودم حسن
 چمن یعنی مکان دلگشایی
 کس را نزدشان باری نباشد
 حکیمه عرض کرد ای جان خواهر
 همین حاجت مرا آورده و پیش
 بگفتا شنیدی عازم باین شهر
 حکمه از اجازت شادمان شد
 بجای خویش آمد بار دلشاد

کرمی بنیم لبش رخت تو
 جواب او بانداز حیا گفت
 که نتوان کرد می آتش حشر کار
 ز نورش ماه نو ماه تمام شد
 پیشش وارث خبر الشرف
 لب از یاس و ب چون غنچه بر
 گل مطلب بچند از شکفتن
 نمود از شمار خود از راه احراز
 ز آراش بر بجزش نشین
 به پیشش جادو چمن ده
 به دست خان خوت سرک
 به زار ان در گش خاری نباشد
 خدایان به مال بر تو فریاد
 زان که شد از رفت و گشت
 به بیت زاده آخرت زرد خمر
 به باب رحمت در گشت زرد
 عزمی از بهانم کرد و بیاد

پروا ختن حکیمه خاتون بروس چتر سبزه خانه خود را محل فراق ختن

بکن اینجمله دیگر رویش گفتم
ازین مضمون نه زبکین شد بمانم
سخن گردید از بس زبکستان
اگر فکر کند زور از ما می
چو زبک رفته آمد چکیمه
کنیزان طلب فرمود مسرور
بسوگر می یکی می سود و صندل
یکی غنیمت گفت مانند الله
یکی میسود گل با سبیل الطیب
یکی گرم خور آماده کردین
چو برگ گل یکی با دست خوشتر
یکی را گشته از بس سحره سوز
رازمی بند دست هر کنیز می
دل هر یک گل از زبک عروسی
با بسوز می یکی کرد آب را گرم
یکی با بر نواز بسوز را می دوست

که از زبک عروسی میز نیم حرف
بود همچو زبک برگ گل زبانه
قلعه غالب که گردن شاخ مرغان
بر نگینی شود کاغذ خانی
ز شادی شد سخن فدا حکیمه
بکاری هر یکی را ساخت ناموس
یکی میگرد و مشک زعفران حل
یکی چو گل گلایش در سبزه
یکی این جمله را میبازد زبک
بجگر بچو دوشش در بر دوزن
خانی تازه از بس سوده بزرگ
گفت گنگا و نون برگ سحره
ز شادی هر دوی مشغول جزیره
زبانها ساز آهنگ عروسی
برایه موی گل ساخته نرم
یکی از سنگ بانی شسته ترو

کلیه کتب
مکتوبه
مکتوبه
مکتوبه

کینری آن تالوازم ساز کردند
 برفق آن پاک نیست دست پر
 درون خلوتی چون دل ساندش
 کشید از بر چو گل پیرانش را
 کینری بعد از آن آورد چون
 بزرگ شام خوان آبنوسی
 چو گل ز حبس شکفت و کرد در بر
 چو شد موسی تران نازنین خشک
 و اگر مشاطه صد رنگ پرداز
 چو آمد نشانه پائین بر میان ماند
 فرو داد از آنجا نایبانش
 چو دریم بابت مویشت افت از یاد
 انگشگون معجزی پوشید با سر
 چو ز حبس خبر تو نیم زرتش بود
 چشمت سر شد آخر کشیده
 مستی تاریکی شب لیک چندان
 بدست و پائی آورد نقش بر

بعضی غسل لبها باز کردند
 گرفت و سپرد پیش مجلس
 چو حرف راست بر کسی نتانید
 چو ششم نشست سر پائینش را
 بر آه آن همه در این دستور
 شفق پرداز از رخت عروسی
 لباس نرم و رنگین و معطر
 رزوغن گشت ز شاک عبیر مشک
 بمویش نشانه کردن کرد آغاز
 ز کوه دستی او در میان ماند
 بهر شب گیسو و آن تنهایش
 خیال مار کرد و زود سرداد
 شفق بگرفت گردون را سر سر
 آرایش فصولی زیورش بود
 بدام افتاد آموئی رمیده
 که نهان کرد کو کبهای فغان
 حنائی طلسم عالم رنگ

در آن خلوت سحر می بر سرورش
ولی بر بستر از احساس نرمی
بعصورت شمع کافوری نوران
سپید آسایش بقیاب شوق
سراپا گوش بر آواز یابو و
ز جذب شوق آن میدار کوب
حسن هم سومی خلوت شد شبها
بگوشش تا رسید آواز یالیش
بی آواز یاز در در آمد
قدم گذاشت تا بر بستر او
بتطیش کند تا سرو قد است
نظر منخواست گیر دوق دیدار
دلش خواهان که گیر در کنارش
ز شرم و شوق ز حسین بخت کش
چشمتن و نمک ز لب حیالش
دلش بر گرم مهر و دایمی شد
ز روی رفته تنه چنان برده بر

چون گیسو بر آواز یازش
چون گیسو بر آواز یازش

بهر دم تازه ایمان از خورش
سراپالیش شوق آمد بگری
بغنی آتش بود بهت سوزان
چو گیسو چشم او بخواب از شوق
لب خندان طلمس مر حبا بود
اثر شد بر تو افکن در دل شب
بهرج سعه همچون ماه تابان
طپش ز دراز دل او و حیالش
ز نو را و شب بهر بچران سر آمد
چو بال شرم خنک نشین شد در بار
بزرگ بنره بر سر بدن خواست
نمیشد نشیت چشمش برده بر دار
حیا میگشت سید راه کارش
گهی میگشت آب گاه آتش
حسن گردید محو و صبا لیش
بجان آن شک ماه مستری را
فروغ نیم شب و طغنه چاشت

چو زلفش مست خم در گردش کرد
 و بان تنگ از ابرو سه بشکاف
 گل و زربین در گلدسته گشتند
 بنر حبس وصل گل زنگش شرف شد
 عرق از گرم خوشیهامی الفت
 زو صافش غنچه امید بشکفت
 بباطن گرچه آبی خورده زربس
 شدند از ساعد هم کرده بالین
 پس از یکساعت آن خیرل ابر
 چو دید از بهر غسل آماده حساب
 نماز شب بخود و گشت مشغول
 چو یوسف صبح پیر این در دیده
 ای شیخ مثل یوسف پیر این در دیده نمودارند
 برون چون مهر ناکور و صفای وقت
 سخن زربس که چشم از خواب واکرد
 پرستاران صبا آسود و دیدند
 ستاند واد آداب کردند
 حکیمه چون گل پتر مرده دیدش

ساس نرم چون پیرانش کرد
 ز با قوت لب او قوت جان یافت
 چو جان و تن بهم دالبه گشتند
 حجاب ز هر جانب بر طرف شد
 نشست از روی زربس که کلفت
 سخن بی پرده توان پیش رفت
 بطن هر شبهه گل نهد و در جبین
 خواب راحت آفرود این
 برای غسل کردن نشست پیر
 زنگ گل ز شبنم گشت پیر
 تعقیب که هر شب ابود معون
 نمایان نامند و باد می وزید
 ولی دل هر قدم رو بر تقافت
 بن مرقان که چون سرجا کرد
 نخدمت بی نیاید و چه پیر
 ز غسالت نکرده و سیلاب نرود
 مکرر غنچه سان در پر کشیدش

چنین بود است هر شب تا دختن چون ز حبس شمع سان شد که محبت حسن احسن او مقبول گردید نه تنها بود شبها اختلاط سرور و درو شب تعبیر خوا بے بنجر پس خورم و خر سندانجا و گر زان خانه چون یوسف بدر پدر را چشم روشن شد و دیدار حکیمه بر او را هم شبانگاه مقیم خانه خود تا حسن شد حسن از به محبت داشت باو هم بر پدر و خرم و شاد	ز قید رنج و غم آزاد دختن رخس روشن شد و آمد محبت محبت رشته مغتول گردید چو مهرش روزی گرم ارتباطی چو پدرش دیده پازا قتلے اقامت کرد و روزی جدا نجا ز نرد عمه در پیش پدر رفت ز عمر رفته جانش پیره بردار لسان که کعبه بمسایه ماه فراموشی ز دل نرس و وطن شد چو شب چه روز محبت داشت باو پدر از دیدن شان خانه آباد
---	--

امام حسین علیه السلام
امام حسن علیه السلام

فغان از دست چرخ پیر قدخم و اگر یک نفس چون گل بخند چو صبحی غنچه را دل کشید	کریستای را بنجم کرد است توام برنگ غنچه در آتش به نبود هماندم غارت چیدن نماید
---	--

بلا اهل میکند و جام شادی
 کند بار پنج و راست را سبدل
 کسی گزشت دار و کمر حاصل
 چو فرهاد از بر و کس نام شیرین
 اگر شیرین دل از دل کام سازد
 بر آینه شیشه دل همچو سنگ
 نیار و خاطر می را نشا و دیدن
 در دنیا کس حریف جنگ نیست
 حسن آسن آن زیبا تر از حور
 گهی دل را زلفش بند میکند
 گه ابرویش ز رنگاره میبد
 گهی همچون نگاش در چشم
 گهی بر عارضش میبویخت چمن
 گهی زان لعل با موج تبسم
 گهی باریک کردی چون میاش
 بستش گاه بستی چون خادل
 چون انگشته گهی فرمان گشت

که تلخی آورد ایام شادی
عسل را تلخ تر سازد در حنظل
کنند از تلخ کامی ز سرفاتل
ندارد و دیگرش با کام شیرین
به تلخی توام باد ام سازد
ز بهر جان شیرین چون تیره
نیار و خانه آما دیدن
بدستی چار و نیزنگ نیست
بحیرت بود چون آئینه منظور
گهی از روی او خورسند سیکر
مه بود شفق از غازه سپید
گهی چون سر مه گویدی سر چشم
زنگش گاه می افروخت چشمی
گل سیراب می چید از لکلم
نگه را از لپه سیرد هاش
گهی چون سنگ پاسودی ببا دل
گهی از ناخشن یا قوت درشت

چشمش قمرنی سرور زانش
 باز زن حور تا میشد روانه
 بکیند همچو نقشش تا شستی
 ز سر آئینه سان شد محو الفت
 پدر از الفت نشان شاد می داشت
 سپهر هم باز پرورد پدر بود
 نشستی بر دل او گر غباری
 اگر رنگ گل رخسار شستی
 کرده در ابروی او گرفتار بے
 حسن را هر دم از هیچ حضورش
 نه تنها میشد او بود آتش
 جهانی چنانی القید و داشت
 اژدها سلطان عطا و حد برد
 بیایا رساندن شد نقشش
 در و چون زیر قائل کارگر شد
 سپردش گنج اسرار امانت
 پس از تفویض آن گنجینه او را

چهره مرگان نشانه موی میانش
 بهشتی مینمودش صحن خانه
 بدل آئینه سانش نقش بستی
 ز دو و از خاطر خود زنگ کلفت
 ز قید فکر و غم آزاد می داشت
 ز آب لطف او گلبرگ تر بود
 شدی چشم پدر چون چشمه ساز
 پدر از خون دل گلگون بستی
 بحرف مرحمت در دم کنیاد
 بزنگ مهر دل روشن ز نور
 بهر کس مینمود از دین حق راه
 زبان هر یک از دین گفتگو داشت
 بخود انعمی صفت پیچید و بد برد
 بکمر و خدرا خرد از هرش
 بلطف آئینه سان رود لرزه شد
 نمودش والی کار امانت
 بهر گرفت چون آئینه او را

حکیمه بامداد نصف شعبان
شنید از دوزدان لب مرجا
باید پیش او رجب مودب
پس از عرض سلام و مرجایش
حکیمه دست گرفت و ابا کرد
بگفتا چو ای خاتون پاکم
چرا زین خدمت معذور دارم
حکیمه گفت از فضل و کرامت
تو خاتون منی ای نیک بخت
بفرزندی ترا باشد کرامت
ظهور او جهان پر نور سازد
چون این شنید ز جبین میگین شد
حسن شنید تا این حرف ویرا
بخشم آمد بزرگ سرمه تا شام
کنش خورشید را و او آواز
حسن داد آن خاتون تنیده
بفرمودش هم اینجا باش مشب

با حصار حسن آمد شب تابان
بزانو کس او نشیبت جائے
برخ رنگ نباشت خنده بر لب
کشیدن خواست از آنوره پاپ
لبسی بست بوی مدح و ثنا کرد
شرف باشد ز بابت عجب خاکم
مرا چون این سعادت دور دار
توئی شایسته فخر و مباحات
که در عالم پیدا شد نظیرت
که باشد مسند آرا می امامت
ستم را عدل و دادش مرسازد
نگاهش مال روئی زمین شد
بگوشش و جزاک الدخیرا
نگاه آسا برون بنواست گام
که آرد رخت رفتن نشود ساز
لقبید رفتن او و ارسیده
باکن میل و مان و آتش مشب

طلوع اشب کند ماه تمامی
 ز عالم ظلم چون ظلمت در پاک
 بگفت ای سید من مطلقش کمیت
 بگفتا دیگر هم ثانی اوست
 حکیم در زمان برست و پیش
 نکرد احساس آثار حبل را
 ازین غافل که در آئینه تمثال
 نخدمت زود برگشت بیان کرد
 بگین آساز خورش با تبسم
 و چون صبح کا زب صد گفتار
 جل خواهد شدن ظاهر مانند م
 درین امر ار چه بے تمناست
 نشد او را خلاف عرف و عادت
 که فرعون از برای جان موسی
 شکمهای زنان را باره میکرد
 موسی ماند این فرزند ارشد
 حکیم که در حبس را هم آگاه

کز و گیر جهان نور و نظامی
 نماید حبیب بدعت جوانان
 که در حبس علامت جلالست
 هم اشب بن شرف از رانی اوست
 بهشت و به شکم و می کشید
 گمان کرد از چنین خانی محل را
 نیار و میخ تغییرش در احوال
 تلاشش از زمینان راعیان کرد
 تشفی کرد او را از تکلم
 عیان خواهد شدن امی یکم کرد
 کند پس جلوه نورند کرم
 نظیر مادر و موسی هشتاد حبس
 جل ظاهر گردد ثب و لاوت
 که تا لبث و شد جوان موسی
 جناب بر جان هر مجاره میکرد
 خوف از دست فرعونان مرشد
 ازین صورت بمعنی شد خواه

حبیب
 بنی
 حبیب
 بنی
 حبیب
 بنی

جوابش داد کاسی خاتون بحالم
حکیمه بود در تفتیش حالش
ونی حرفشش در خواب یکسو
حکیمه آخربش با وضو شد
باطمینان نماز شب ادا کرد
ز داو را نیز بیداری بر حجاب
چو آمد صبح نزدیک و میدن
حسن تاشک نیاید در دلش راه
که انیک میرسد وقت ولادت
ز بستر ناگهان بر جبت جریس
حکیمه چون دگرگون دید حالش
بگفت آنچه مولایم لغیر مود
چو دیدش در کمال بقراری
لغیر مود آن امام اله از بدر
حکیمه کرد تا آغاز خواندن
نه تنها شد موافق در کلامش
ز شان او نبود است در چه غافل

لغیر می نیست مولای من اعلم
نمودش خوابش از خیالش
نمیگرداند پهلوی را ز پهلوی
بر روی پوریا نه قبله روشد
زبان را پس تحقیقش بنا کرد
نماز شب نمود و رفت خواب
حکیمه را ز دل سرزد طپیدن
با و از بلندش کرد آگاه
نمایان میشود صبح سعادت
هماندم رنگ دیگر بست جریس
گرفتش ز بر و رسید حالش
ز روی کارم اکنون بر کشته شود
حکیمه خواند بروی اسم باری
بدم از حتمه بروی سوره القدر
رسیدش از چنین آواز خندن
تعجب کرد از فزون از سلامش
براستش یافت ره بالطریق دل

حسن آواز و اوثران عجب حسیبت
کہ او مارا بعد خور و سالے
و گراما را پئے امر امامت پئے
ورین گفتار ز حبس با جیان نور
و را آور و ندا و را اور لقا بے
حکیمہ زین عجب و کرمالا ان
حسن از حجرہ خود ز صد اش
حکیمہ تار سید انجا و ویدہ
زہی نور سی کہ از شب تیرگی برد
فراری تا گرفت و چشم مالید
دو آنکشت شہادت کرد و قائم
بزرگ برگ گل بس دست برداشت
الہی دست موعود م عطا کن
مرا در کار من ثابت قدم ساز
بمن پر عدل کن روی زمین را
طیورا بیض اندم خیل خیل
بجہش ہر کہ مالیدی پروبال

چنین ترسیدت در امر حسیبت
بحکمت مید پد شیرین مقالے
و بد پر دم بزرگی و کرامت
جو چشمش از نظر گردید ستور
بزرگ صبح در بس آفتاب لے
لبوئے قبلہ صاحب کیا لان
زرہ بر کرد می یابی بجایش
بر ویش دید نور از نور دیدہ
کو اکب را نظر از خیرگی برد
بسجدہ آسمانی بزر زمین دید
شہادت خوان با و از ملائم
جو ششم اندران تخم دعا گشت
زا مر من امامت را پاک کن
زمین را پاک از خار ستم ساز
مروج کن بمن دین مبین را
لبوئے او نمودند از ملک کیل
فلک پرواز میگزید در حال

ملائک بودا ندان جمله در کار
 حکیم در برش برداشت از کار
 حسن آواز داشتش سوئی من آر
 بنا بر امزشش شادمان برد
 پس تالمعه روے پدر دید
 پدر بر روے دست چپ نشان
 بدست راست مسح خیم و گوشش
 کشید و مخین بر بندش
 بفرمود از سخن شکر شکن شو
 لبش زین حرف زد موج خیم
 به یکایمی خدا را یاد کرده
 در و دے بر امیر المومنین گفت
 و گزاف خود امان باشم ده
 بنده هیچ نامی بی سلامی
 میجویم آورده فزیش یکا یک
 حسن آن مظهر اسرار و اعجاز
 که این فلز ز بندر البستان و بزار

ظهورش تا شود باشند انصار
 سراپا چون گهر پاکیزه و پاک
 که چون آینه ام شتاق دیدار
 خلوت آن چراغ دورمان بد
 سلامی پیشکش گردد بخندید
 چو طایر از زبان نعمت شنید
 نمود و بر دوازده و دستش
 و اگر بوسید لعل نو خندش
 بنطق آرام بخش جانمن شو
 و آمد با فصاحت در کلام
 ز جود خود سخن ارشاد کرده
 به حرف از فصاحت گوهری
 سحرمت هر یک را نام برده
 نگفته بعد از آن دیگر کلامی
 نهان در صورت مرغان ملائک
 از آن مرغان یکی را داد آواز
 بهمد تر بیت نیکو نگهسار

بیار اینجا پس از هر از یعنی
 گرفت آن مرغ و سوسوی آسمان
 و گرم خان بد نبالش پیرند
 حسن قتی که او را کرد پدر و
 بانکس من ترا بسیر دم ای جان
 ازین معنی مگر گشت مر حبس
 بفرمودن لک کن جمع و سکن
 بفرزندت بخیر شیر غذا نیست
 حکیم گفت این طائر چه بوده
 جوابش داد کاین روح الا این است
 کن از راز با آگاه مارا
 حسن را شد جمالش بچند روز
 مگر نقش و کنار و بس طرب کرد
 چو آمد و دیدگان ختم امان
 بر آمد از زبانش این مقاله
 حسن فرمود اولاد و بیان
 بنفس کرد گار پاک و بی چون

اگر کرد و خانه ام خلد بر منی
 یک شکر گان ندن تالامکان
 سبک چون رنگ با هم ره بریدند
 توکل بر خدا کرد و نفس بود
 که موسی را شد از آفت نگهبان
 سر ابادیده گشت نرس
 که برگرد و تو با یم من
 چو موسی شیر غیر او راه نیست
 که فرزند تو از دست بر بوده
 موکل بر سر ما معین است
 بر وادی نماید راه مارا
 بزنگ صبح صادق دیده افروز
 هماندم عظمه خود را طلب کرد
 پنهان نیست پیش از خرامان
 نماید پدم طفل و وساله
 چو میاستد امان و وصا
 شود نشو خای نشان و گریه

بود از عمرشان ماہی چوسالی
 بطین مادران خوانند قرآن
 بطینشان ملائک پیچو خدام
 با سنا دگر از وہی روایت
 بفرمود این پس پیش مادر
 بردیم گوید از معجز سلامی
 ہم اکنون باز پیش من بیار ش
 چو باز آورد گفتش زور سابع
 حکیم رفت و آمد با مدادان
 درون پرده چون اورا ندیدہ
 چو آنجا نیز روضے بی متالش
 سرت گردم بگو مہدی کی جانت
 بگفت اورا سپردم من بایکس
 ہر روز منقہم آن خاتون و آمد
 با حضرت سلامی گفت و نشست
 بگفت آن واقف و دانای
 بارشادش درون پرده نشا

مہ کامل از آنہا ہر ہالی
 بطاعت ہم در آنجا رو بہ نردان
 زیارت کن دم صبح و شام
 چنین باشد کہ آن نور ہدایت
 سیرش بر فروزد دیدہ دیگر
 نماید خاطرش خوش از کار می
 کہ خواہد جاے دیگر شد گذارش
 بیا امر را بیانش تابع
 برائے آن گل نورستہ نشادان
 بسوی حجرہ بی طاقت و دیدہ
 ندیدہ از حسن پرستیش
 چہ گویم بردل و جانم ہارفت
 کہ موسیٰ ما برداد و الیس
 چشمش آن مکان روشن تر آمد
 بدل جو یان و زناست فضا لبست
 کہ نور دیدہ ام را پیش من آر
 ز مہدی صدر رشک حمل با

بهر یکسان شرف داد و از شه بدوش
 بهر کس تا نمود ارشاد و فرمود
 همین فرزند بعد از من امام است
 زمین با ساز و از عدل و کرم پر
 بهر یک از بنی هاشم روانه
 طعامی بر بنی هاشم که مقسوم
 شماران همانا ده هزار است
 و اگر فرمود چندان بدل مایه
 صباح روز نهم گشت عید
 نماز مردم آن ورگاه عالی
 تراشیدند تا مولود را سر
 تصدق شد طلا به سنگ مویش
 سه صد نیز بعد از آن و گشت بهل
 حکیم بود بعد از هر چهل روز
 چنان آن نخل قدسی قامت افروخت
 حسن فرمود ای خوش خلق و خوش
 حکیم نقش حیرت گشت نهشت

که غیبت بعد از آن در پیش بود
 که من زمین دار فانی میروم و رود
 بدولت قایم عالی مقام است
 شود هرگاه از جور و ستم پر
 نموده خوان لغت خانه
 شد از روی روایت گشت معلوم
 نمانا گوشت رطل هاشم سار است
 که هر کس بهره ور شد از طعامی
 بهر کس داد از شاد سی نویدی
 بزنگ چشم یک انگشت خالی
 بر ایشان گشت عطر و مشک عنبه
 کوکب هم ستار ماه رویش
 که گرد و عالمی را فیض شامل
 ز نوید دیده که او دیده افروز
 که بعد از چند گاه شرم بدو نشناخت
 بدو بچوئی نشین در پهلوا و
 طلسم نمانشی استاد و تشنگست

<p> که در پستو و دیم می نشانی حسان روشن کن چون شمع مجلس که نشان کرد تنه ای نمبر تبریت همانا دمی دمی جبین است سرا پا گوشش بر آتش داو آبش </p>	<p> که دام است این نهال نوحانی لعل سودا این بود و فرزند حس مرا آن راه و پیش است و عریض پس اندام این امام و جانشین است بجان فرمان بر و نفع داو آبش </p>
<p> الحاح و ابرام نمودن در حبس خاتون نخبه دست امام حسن عسکری علیه السلام از بر آسای دعا گشته وفات خود تبیل از آنحضرت و زکام رسیدن ورق شد باز از اما تمهید پیش بلبل جاس سخن فریاد آمد ز در و و غم شد عوالم دیگرگون انفسش به چو صبح آه سرد می شکست زانکس حبس راقم زد بیان فرمود با آن یار جانی چنین تقدیر خلایق جهان رفت ز فرزندم بود امر امامت و هدایت مرا صد گونه آزار </p>	<p> ز چشم قمار و گدازشک و جوش حدیث مرگ دیگر یا دم آمد خیال رفقا نهم کرد دل خون ز صحبت تا بدل در چاک روی و گریه بید ز در و غمست دم زد حسن رزری با طیف در برانی مرا باید خبر و دمی در جنان است پس از پدر و از روحتم باقی است ولیکن جعفر کذاب و عذار </p>

زبان چو مستغول و عاشد
 ز رویش زنگ صحت ناگهان رفت
 تنش نماند توانی کرد بر زار
 و گر شد حالت و گرد بد زنگش
 چون ز حسرت جان بیرون چشمتش
 خوش آن عاشق که میزد پیش جان
 همانان سخت تر باشد ز مردن
 حسن از غم دلش هر چند بگذشت
 بچشم تر ز ناخوش غسل دادند
 و می گز پرده بیرون شد جازه
 حسن چون شعله از جاز و درخت
 سراسر کرد از بیگانه خالی
 و گر درگاه او شد دست ناگش
 بامش گشت نقش لوح مرقد
 اگر چه رفتن خود در نظر داشت
 مزارش نور چشم او که دیدی
 در آغوش بدر بقیاب از غم

اثر در چشم نرجس رو نماند
 هماندم فزونیش تا بتوان رفت
 طبعان گردید پیش همچو ببار
 نشد خبر عرصه اندک زنگش
 دلالت کرد بر تاریح آسمش
 رود فارغ ز درد و داغ بچران
 بدل داغ کسی چون لاله بیرون
 خود شکر آ ماده کافور و کفن خشت
 ز غم چون اشک بر خاک افتادند
 درون خانه شیون گشت تازه
 بجای آتش ز دل و درخت
 نمازش کرد و گریان با موالی
 درون خانه چون زر کرد خاکش
 بود این تربت آم مجید
 مزارش از آب دیده شد
 چو طفل اشک بی طاقت و دوی
 بسان دل نمی آسود یک دم

چو مادر و میدم دلدار و بود
 بے زگر سر و دگل همز گلشن
 برین گلشن چو پنجم خیمه تروار
 دگر خون منیرند خوش دل پاک

پدر تا بود و در قیاس را بود
 من غالب هنوز از حرف غم من
 چو بلبل ناله و فریاد بردار
 کمن از تشنگی شربت خامه یان پاک

شهید کرون مقصد نرسد ایا محسن عسکری علیه السلام

را و قیام مقام او شدن قایم

گذار دواغ بر بالاسی دانه
 غم دیگر کند بارنده چون ابر
 بود مرگ عزیزان مرگ دیگر
 که حرف ماتم آمد و گیرم یاد
 بزرگ ششمه خیمه او تری داشت
 گرفتنی منمود آن غم فراموش
 دلش چون کاسه مودالتیکست
 بظاهر خوشی از مکر و فن داشت
 از آن جان جهانی ساخت مضموم
 خوش بزرگ احوالش دگر کرد
 که بدآساندش پیان لیه بر

دلی کو کز فلک ارد فرانغ
 شود تا خشک ب دیده از صبر
 بد کس گرچه شد مرگه مقدر
 بزرگای بکن اے خامه فریاد
 دلی مهدی غم بی داری داشت
 ولیکن تا بدرا و در آن خوش
 باین حالتش فلک بدین نیاز
 بیاطن مقصد کین حسن داشت
 در زل زلایا بکشتن کرم موم
 چو قاتل بر دسم زودش اثر کرد
 شمش کا میخده غنیمت انگیز

توان و تاب رفت و رشتناش
 سحر گاهی که خفتش جان لب کرد
 شنید آن خادم و رجب چو آن
 بفرمودش بیار آبی نرود می
 چو برد آن آب خادم پیش می
 ادا کرد و قدح گرفت در دست
 بدستش بود آندم رخسار چندان
 بخادم رو نمود و گفت بشتاب
 بیار او را نرود می و خضرم
 سرعت رفت در جای که بود است
 اشکان گشت شهادت
 ز دور استاد و گفت اهل سلاک
 شنید و زود در سجاده برخاست
 درون حجره فال دستیاران
 بآن حالتش که دیدند و گشتند
 پدید را تا نظر بر رویش افتاد
 چشم تر بد و ارشاد فرمود

چو بید آمد بر زرش دست پایش
 عقید با عقیدت را طالب کرد
 بخدمت استاد و گفت بسیک
 که در وی مصطلکی جویند بود
 نماز فرض اول دید او ای
 که آشنا دوی صورت نمی بست
 که منجوردان قبح رالب بدندان
 فلا نجا کو دم در سجده در باب
 که از دیدار خود بخشد سر درم
 چو می بیند که مشغول خود است
 به نیکنامی خدا را در عبادت
 پس آنکه داد از مولی بیامش
 چو گردی بر زمین افتاده برخاست
 در آمد بارخ چنین مهر تابان
 بافت همچو دل پهلوتین شد
 برنگ آبریل گریه سرداد
 بیاشا تا ثم آب این قلع زود

روم اینک بسوی رب رباب
قدح مهدی بدست خویش گرفت
بدست چپ بر سر از تکیه برداشت
چون خورد آن آب مهدی حشاد
بمهدی تا فراغت از وضو کرد
بفرمودش نهارت مرزا باد
توی دیگر رمی و جاش نیم زد
رساند اینجا چو حرف کن با عجم کرد
چو مهدی حسر پاکش دید چنان
شدش بایس اشک دیده رایی
رسیدش چون بپایم داغ جانگاه
حکیمه دید تا حاشش بدینسان
کشید از لطف دست بر سر و رو
بدامن کرد اشک از چشم او پاک
وی اشک از آن اونه استاد
ز ماتم گر چه گریان بود و بیاب
خودش پاک آب زان پاکیزه تن کرد

نگه آسانان از چشم احباب
ز چشمش اشک فتنش گرفت
قدح رالب بلب آبسته نگاشت
بدست پاک داد او وضو داد
بچشم باز چون آئینه رو کرد
تو باشی مهدی موعود با داد
رسید از جد و آبائی تو دینم
بجنت مرغ خوش کرد و باز
چو گوهر از شیمی گشت غلطان
چو غیر غرق در یاشد سیاه
دشش شد مجرب بود از آه
چو طفل اشک دشت حاد امان
بدلداری از آنجا بر یکسو
نشان داد روحی آن آئینه شرک
که نتوان انجین غم برد از یاد
خودش سه غسل داد او را آب
حنو طشغ نمود و خود کفن کرد

ای سادای چشمش از آنجا که اشک از چشمش

چو فارغ گشت از تهنیت و تکفین
بروین در هجوم شیعیان بود
عقید از خانه بیرون رفت گریان
خبر داد از کفن کردن بآن خیل
از آن پس گفت خادم رو به جعفر
درآمد و سر را با آن جماعت
باز از امامت پیش صف شد
چشم نم نماز مکر و تتر و یر
بر آمد ناگهان آن مرتابان
ردای او کشید و گفت اسی عم
از تو این سخن جعفر شنیده
ز بس رعب بدش روز اعجاز
نماز آخر لعنوا ان امامت
چو آن گنجینه اسرار مکنون
جواب نامه بان محرم راز
گرفت از وی مکاتیب روان شد
چو پرسیدند از جعفر که این کیست

درون خانه نشست عکین
 احوال سوگ جعفر در میان بود
 باده گرم دلهای او بریان
 روان از دیده داشت زنجیر
 ناز را سیم کن بر برادر
 زاده و ناله بر باگشت ساعت
 دشمن از پیشوائی دشمن شد
 زبان را خواست ترسان و تبکیر
 سیر نفس پدر آید شایان
 منم اولی درین امر و مقدم
 بصف استاد و در هم کشیده
 نکرد استادگی و لب نشد بار
 نمودن صاحب شان امانت
 به پهلوی پدر گردید مدفون
 طلب قهر و از مردی باعجاز
 درون خانه چون گنج نهان شد
 بیان فراموشی نام و نشان

بگفتا من نمیدانم کدام است
 جواب از وی طلب کردن از آن بود
 حسن آن واقف از هر امر کائن
 بدستش نامه ها تا داد و فرمود
 در اینجا ای بکارم گرم و بسوز
 بود آنوقت شیون در سیم
 ازین حرفش بدل غم آشتی کرد
 وی آمد بخوش آن مرد پرسید
 بفرمودش جواب نامه هایم
 بگفت آن مرد روشن کن بیا
 حسن از صاحب امر است
 نماز آن مقتدا بر من گذارد
 جوان مرد از سیاه درویش نشان
 ولی در انتظار سودمین بود
 بکر آن بدتر از اخوان یوسف
 درین آنگاه و بی از موی
 چو از فوت حسن گشتند آگاه

ندیدم نه شنیدم کس جنبه نام است
 که بهر او امانت را نشان بود
 روان فرموده بود او را مدائن
 مراد گیر نیابی باش پدرود
 رسی برگشته بعد از چارده روز
 با غل غسل باشد تخته جایم
 چو آشک فشان خود را محو کنم کرد
 که خواب بر جانشین بعد از تو گردید
 نخواهد هر که او باشد جایم
 ز مولایم بده دیگر نشانی
 و اگر ارشاد فرمود این علامت
 ز نادیده همیان شمار
 دلش کیسوشد و آرام جان یافت
 که اطمینان دلش از همین بود
 فعان و گریه میکرد و تاسف
 رسید از قم بآن درگاه عالی
 برآمد از دل نشان ناله و آه

سراغ از نایل نشا هجستند
 نمود از حاضران هر یک اشارت
 بوی رو کرده آن باریک میان
 سخن و تغزیت بنیاد کردند
 تذر شیعیان بااست گفتند
 و اگر گفتند یک یک را بیان کن
 چو جعفر این تنید از جا درآمد
 روان گشت او بگفت از من بید
 چو آن بچاره گان مانند حیران
 برآمد خادم فرخنده فلک
 ز هر یک نام ناپرسید برده
 بان خادم پس از تعظیم و تکریم
 همه با یکدیگر گفتند هر کس
 که نبود این نشان و این علامت
 نشان سیوینت ایافته نامش
 عو تارنج و قارص را بچویند

بجائی مرثیان ماه جہند
لبسوی حضرت از بہر زیارت
ز باطل دور گردان حق گزینان
و شش آئینیت ہم نشا و کونند
ولے تعداد و نام و نشان نہفتند
علامات امامت را عیان کن
چاہ از حلقہ ماتم بر آمد
کہ علم غیب جز حق را شاید
بدنک اندازد۔ بجز طیاران
مبارک مشفق یافت بقالی
زر نادر دیدہ را یک بد شمرده
نند ورنہ نامہ پاک دزد نسیم
فردی و شریانی باشند
گیدہ ۔ ۔ ۔ ۔ ۔
رخا ہر روز کہ گوئی جو کثر
پای ز سقا میسر و مہر مید

حسن عسکری علیه السلام و مردم فرستادن او
ضبط اموال و تفحص حضرت صاحب الزمان علیه السلام

کشند نیک از بد آن پوست که آزار
ولیکن سدر آه ناگهش نیست
نیوشد حق کسی از زو زنده
نکا بد جوش باطل هیچ از حق
کواکب گر چه بیرون از شمارند
از آنجا رفت جعفر پیش سلطان
شود و اعلام از فوت برادر
شنید و کرد و جمعی را بدو انداخت
ردان گردید جعفر نیز همراه
در آن ماتم سرگشتند داخل
بغارت دست میبایستی کشوند
تفحص کرد و هر یک به مکان را
ز صبت و جوی آن بیدار و کشتن
نه تهار وئی هر غمیده خند خشک
نظر میکرد و مهدی ایستاده

دندنا گل بگیرد در میان خار
شکست رنگ قدر و غوغاش
نسازد و خد نهان گردان باندی
که میگردد نظامت شمع رونق
به پیش مهر یک شست ثمر لاند
چو گل بشکفته بیاک گیان
بیاطن شاد و در طایه مکرر
برای ضبط مال اهل خانه
چو شیطان پیشوای قوم گمراه
بغارت همه یک میاکن عاجل
خوش آمد هر چه از مالش بود
مگر یابند آن گنج نهان را
خواس اهل ماتم شد بر نشان
جواب گوهر آب دیده شد خشک
و می بروی نه چشم کس قضا

مگر از مومنان میدیدم در
کشیدند از چه درختن بسی رنج
ازین چشم آن سیه کاران کوش
نشان نمایافته زان گنج مکتوم
عینان را عاقبت تهدید کردند
ز بیم اعضای شان چون بیدار
پریشان حال با آن جمع انکار
که بی فرزند زین عالم حسن نیست
بنفیر از یکسی ما را غمی نیست
تو ابله از شره احضار کردند
یقین دانسته با امان تشکی را
بجوشش در حریم شاه بردند
بوسی اهل حرم کردند تو قیر
میان آن زمان با یاسین موسی
ولی سلطان ز حمدی گفتگو داشت
گرفتیم همچنان جعفر سر غش
ولی محروم ماندند از شهودش

چشم شکبار و جوش در
اثر پیدا نشد جلایان گنج
بزرگ مار یحیدند بر خویش
مقتل خانه با کردند و مختوم
به پیا کردش تا کید کردند
ز ماتم جاک همچون گل گریان
همه یکبارگی کردند انکار
نمراویده چون گل از چمن نیست
که هر باس از وی محرمی نیست
تلقینش خیل در کار کردند
نشان دادند آبتن یکی را
بیرج نخس گویا ماه بردند
که شد و حلقه با می خشم بخیر
بوی همی مدتی بود هت فیه
رسید را و از پادشاه حسرت داشت
نبود از حسرت کیم فزایش
که حفظانید می جهان نمود

گر شد در مکان غیر مهو و
چراغ صبح حق من نمودی
به تندی تا بسوی ما آوردان شد
بود مردی که شاه از راه بیداد
باها گفت در خلوت نشاید
چو شیطان عجمی که بر رسیدند
بدید آخر ز کجی گشت بانی
سبک داشتند آن پرده بیباک
در آمد در نظر پاکیزه سیراب
و اتصالش جوانی بی نظیری
بسوی قبله باروی نیازے
یکی خود را میان آب انداخت
گذشت در سربان کوه تر آب
زینجا به آب بهیران کشیدش
شقی دیگری گرفت عبرت
شد او هم غرق و جانش همچنان شد
چه در سیرت این احوال را دید

سر آید
بکسب
خاکه زین
سازد مار
سر آید
بکسب
خاکه زین
سازد مار
سر آید
بکسب
خاکه زین
سازد مار

دو چرخ بگردان آب و فرمود
در بیداد بر رویه کشودی
سک چرخ بر چشمش نشان شد
نگه کس روزی سرای او فرستاد
سرش نزد من آید اریا مید
در آن فردوس یکدم دیدند
زیر پرده چون چشم نجومی
درون گشتند داخل بر سره سقا
برنگدیده غم دیده پر آب
بر آب ستاده بر روی حیرتی
با طینان دل محو نمازی
بکین منخواست هارایحوان سست
شد از بس طه خوردن سخت بیتا
ولی از ضعف جان بر لب سید
نزد در آب ابدال و می بجات
بر فلک فلان و طه خرم جان شد
بعبرت همچو بنیاد از لرزید

<p>دگر شد تیر زبانِ عذر خواهی مرا غفلت ز امرت کرد گستاخ شنو عذر مرا که آورده ام پیشین نمود از معذرت شرح و بیانی بحر شش انفات اصلا نصرمود نشه گفت آنچه آنجا ماجر رفت دگر این را زدا بر لب مبارید سلامت در نهان کردن تمار ندارد پاک محفوظ اسلحه پیایی شد خبر معروض سلطان سواد لبیره زد کوسر خروچی ز شهر سامره رد خیمه بیرون شدن زندانی بیچاره آزاد</p>	<p>آب ششم شست از رخ سیاهی که زانسته کردم رویان کاخ پشیمان گشت ام از کرده خویش بزار می بچینم با و می زبانی ولی چون آجوان در کار خود بود بیرون بایان دنیا کس سر رفت ملک فرمود در داسا بدارید و گرنه منیر نم گردن شمارا کند گر حمله عالم کینه خواهی پس از چندی ز فوت ابن خاقان دگر شد شبهه مردمی با عروچی ازین اندیشه شد حالش در گون چو سلطان اندرین هنگام افتاد</p>
--	---

رشوت دادن جعفر کذاب سلطان برای منصب
 امامت و آمدن رسولان از قوم و کوستان با اموال
 موالی و خبر وفات امام حسن عسکری علیه السلام
 شنیدن و بعد از مباحثه آن کذاب بجناب

حزق میرت صاحب الامر علیه السلام رسیدن

اما نیست عین از امر مومنین
حدیث باج بر ما نیست با هر
در آن بید خارش ز رت فحش و خفش
خدا داد از ازل امر امانت
در ایامی که سالکان بن خدا بود
به شوق حق که از آب تنی عار
که تسبیحش کند امر امانت
چو انش دادم کاین امر کسب
نور از کربت صاحب بن امر منصب
نه آن که از زمین سودا چه سود
ترا که ریشه زشتان حسن نیست
مست خمری ز منم و شمع
بر او که در خدا کس که مکرم
نمودم سبی که قدرش هر چند
خدایش قدر و عزت بیشتر کرد
سجده حق که سلطان کرد و کار

با اهل بیت معصوم است مخصوص
کزان نام و نشان جمله ظاهر
باین دعوی محال اندیشی محض
نشانش عصمت و خیر علامت
بجمع دل مقیم سا مرا بود
نیازش کرد و غنیمت الف وینار
گذار و بر سرش تاج کرامت
بزور و زور نمیکرد و میسر
با دادم ترا دیگر چه مطلب
با دادم تو نخواهد شد نمودت
بجز بهی صلی امداد من نیست
مرا بهیوده میسازم ذریعه
که قدرت که از قدرت کند کم
نگاهش داشتم یک چند در بند
مطیعش عالمی بی زور و زکرود
نشد جعفر ز باطل دست بردار

چه شب چه روز در دو صاف میزد
بوی از شمع جمعی شد موافق
درین هنگامه اگر کسی از قم
ز راه راستی چون تیر عاجل
در شهر العزیزان نارسیدند
بر آنها آنچنان غم گشت طاری
بدان گریه پیهم پاک کردند
چو پرسیدند بر جایش کدام است
کنون بجز روتی در دجله سرور
خورد صیبا با حباب کند سیر
ز کار او بحیرت حمله مانند
بهم گفتند کاین کذاب بدکار
که عصمت لازم شان امام است
چه حاصل روی این کذاب بدین
عشت این محنت و لغو این سفر
که باید بالی هر یک باز پس داد
بگفت آخر غم زنی را انجماعت

باین وصف از امامت لایق نیست
که اهل عشق بودند و مسافق
باموال موالی چند مردم
سواد سامرا گشتند داخل
حسن شد ما کن جنت شنیدند
که اشک از چشم شد چون خیمه های
چو چشم گرده نمناک کردند
نشاندند شان جعفر امام است
با سنگ باب جنگ و طنور
نخلی از مخالف شرب غیر
سیر دست از ارادت برخواست
نمیباشد امامت را سزاوار
بر ابطاش همین حجت تمام است
عیان احوال او شنیدند شنیدند
باید هم از اینجا زد و گشت
بهر جا شدت این بوالمرید
باید رفت و کرد و تمام حجت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الأنبياء والمرسلين
آلِهِ الطيبين الطاهرين
الطاهرين

چو داخل در سدا گردید جعفر
شد از حجاب تا حاصل اجازت
سلامتش از پدر گرفت هر یک
و گرفتند از قم و زحوا لے
بیاوردیم و بارگردن ماست
شنید و گفت پیش من بیارید
رسولان تا سوال او شنفتند
که هست این مال را شرح و بیان
برائے نذر از قوم سوادا ر
میان کتبه با مکتوم سازند
چو میگشتیم ما دار و با موال
گرفتیم نام هر واحد از آنها
تکلف بر طرف گرفتار او لے
ز خجالت گفت آن کذاب مکار
به تندهی پیش سلطان زوت و حال
رسولان را ز راه عدل سلطان
کنید اموال را تفویض جعفر

رسیدند الغر نیران نیر برادر
در رون رفتند لیکن بی ارادت
ولی در کار او باشبیه و شک
بی تدحسین مال موالی
که آن مولے اکنون فرد و موالی
مرا خود جانشین او شمارید
جواب شافی و سنجیده گفتند
با گوشم دل خود کن زمانی
کسی و بیاری اگر کس و دینار
سیر هر کیسه پس مکتوم سازند
جناب آنکه دخل دست الحال
ز هر کیسه را دادی نشانها
تو هم نام و نشان باید بگوئی
بخیر حق نیست کس دانای سیر
اعانت خواست بهرا خدا نمل
حضور و ویش خواند و کز فرمان
که هست آخر حسن را این برادر

همه کردند عرض ای شاه با داد
 و سولانیم ما و این جمله اموال
 که یحیی حسن یک یک بسازیم
 اگر همچون بهادران امام است
 بطورشن آن گروه اموال گوید
 گفت آن کاذب انیما علم نیست
 و نه تا غیب دانی وصف من نیست
 سخن گفت سلطان بر سولان
 بکن کو تا زانیمادست اجبار
 گفت انحراف را دیگر جوابی
 چون سلطان را بر انصاف دید
 بنار می ملتزم گشتند کامی شاه
 که یا ما انقدر طے مسافت
 دانش مدبر جم و پیمان کرد
 سولان بر زبان شکر و عایش
 روان گشتند همچون سایه باد
 بر آه تم جو گامی چند رفتند

ترا اقبال و دولت روزیه باد
 گر چه همه ما کرده ارسال
 نه میو قمع بنادانی بسازیم
 بهر چرخش بر نامام است
 کم و کیف تمام اموال گوید
 اگر از من نمی آید عجیب است
 بغیر از انرا که بر حسن نیست
 نباشد خبر بلوغ از روی قرآن
 برون از حد خود یا پر زه مقدار
 نخلت شد سرا یا سنجلا بی
 سولان پیش رویش صف کشیدند
 کسی از لطف با ما سازم راه
 کند ایمن شویم از بیم آفت
 نقیبی از حضور خود روان کرد
 برون رفتند از دولت العیش
 بجمع دل سرا سر شهر شد بی طے
 ز ثا کونی تکایت مند رفتند

و سولانیم ما و این جمله اموال
 که یحیی حسن یک یک بسازیم
 اگر همچون بهادران امام است
 بطورشن آن گروه اموال گوید
 گفت آن کاذب انیما علم نیست
 و نه تا غیب دانی وصف من نیست
 سخن گفت سلطان بر سولان
 بکن کو تا زانیمادست اجبار
 گفت انحراف را دیگر جوابی
 چون سلطان را بر انصاف دید
 بنار می ملتزم گشتند کامی شاه
 که یا ما انقدر طے مسافت
 دانش مدبر جم و پیمان کرد
 سولان بر زبان شکر و عایش
 روان گشتند همچون سایه باد
 بر آه تم جو گامی چند رفتند

غلامی خوش قدی چون سرو آزاد
که مولای شما خواند شمارا
ز ره گشته تا دیزند بوش
بد گفتند اینجا فدایت
گر مولای تو ارشاد فرما
بگفتا همچو من چندین غلامش
سخن کوتاه همراهم بیایید
روان گردید و در دامن بر
بصحن آن عمارت چون سیزند
لباس سبز در بر سر و مانند
پس از عرض سلامش پیش رفتند
نصرت نام هر یک زبان را
لب جان بخش و کامر بگفتار
مفصل در شمار آورد اموال
نشان داد از دواج بار یک
ریون چو سعادتمند گشتند
بشکر انیدی مهر کشودند

بنام یک یک لبس کرد فرما
براه راست گرداند شمارا
شدند آینه جهان چنان ریش
بجائے سره مارا خاک پیت
دل غمدیده ماشا و فرما
امام وسید و مولی است نامش
ز نورش دیده باروشن نمایا
ز دشت کن رهبران با دامن بر
شهنشاه زمان بخت دید
گل ساز لبناشت و تکر خند
نبوری چون کلیم از خوش رفتند
بلطف و مهربانی پیشته خواند
شدند آن بخودان از خوشی شمار
بیان از مرسلان هم کرد احوال
بیان فرمود گشت و کار یک
ز درک صحتش خود گشتند
چنین نام بر دے خاک سودند

کشتایش روزی باکش کرد
چراغش خدا غالب نه عالم
جهان را به چرخین گذارید
در عای دور سندان را اندوه
چو مهر آورد برین شاه زمان
جهان را بر عدل و داد سازد
بیارود عقل نظر و نسق را
کنون چشم جهانی برده آوست

جهان را بر نیتهاش کرد
که از جور و ستم بگشت عالم
دیگر تخم ستم بردار یارب
به نخل آه بی برگان نموده
مکن روشن بین و آسمان را
خرابی تا کجا آباد سازد
کنده هر جام روح دین حق را
که رشک سر نه خاک نگار است

حاشیه

محمدالدیر که این گلده بستم
بخشیم پاک بین اهل ایمان
سخن گزان آید رنگ نمویی یا
گل سر ز رنگین حرف فرش
در قماش بستم حسن بنیان
در هر طش زندگای هر خوش
زبان چو برگ گاسیلر سازد
اگر مضمون چنین رنگی نه بندد

بخجلت رنگ گلشنها شکستم
بود گلده از باغ وضوان
بهار تازه باغ نمویی یافت
چو بوی گل مضامین سگرفش
رگ این چو دست نازنینان
شود سامع را با چون صیدی گوش
چو نرگس دیده را می خواب سازد
گل معنی ازین خوشتر نهند

دل گلهای بزرگ خنجر تنگ است
نرمید پیش از نیم شرح اوصاف
وکان دستگاهم چند چیدن
بیایان نارسید این نامه من
مرا غالب بود این زور گفتار
مطابق بار و بات از چه گفتم
بحق و حشرش اکنون دعائی
ز بس زینگیش رشک چمن باد
رسید اریغاب تا بخشش
بود ابیات از گلهای عبارت
چون شمار نزدیک یک میشود کل

که از باغ و گل این آب رنگ است
همان بهیسه که گویند اهل انصاف
جبال ساست خوش و موم و شیرین
شد انگشت تجر حنائی من
همانا فصل مولا شد مد و گار
اگر یکسر بندک غامه سفتم
کنم چون صبح با صدق و صفائی
بند خاطر اهل سخن باد
که گلهای چیده این گلستانم
زینگی می نمودم استعارت
بزار و ششصد و پنجاه و نه گل

۱۶۵۱

تمام شد

کتاب گلستانه معانی تصنیف سید جلال الدین غالب
از پیر پوری تباریج نسبت و هشتمین شماره
شماره هجری مقدسه مطابق ۱۰۱۰ - اگر چه

قطعات تاریخ طبع مثنوی گلدرشته معانی طبع فراد
 حاجی سید محمد علی المتخلص به زائر ساکن قصبه
 زید پور حفظ الله عن الشهور

قطعه

<p>طبع شد نظم بلال الدین علی بن بان کن نگار کانی که اسمی این گلستان سخن اینچنین تقدیر دان گنج خاقانی نبود برین کجروح و ایمنی نصف نصاحت میکند روح فردوسی چو بنید تازی این چنین کردی ب نظم ز ایر بهر سال طبع او</p>	<p>هر که بدین کنی نظم نظامی شد زیاد بوستان سعدی شیر را بر باد داد جامی لب تشنه حاجی این گلستان داد در بلاغت بر در جهان سبق اینی کرد از ریا مض و سودا شش شش شش نهاد ای خوشامد حاج امام قایم دین با کرد</p>
--	--

الضاحه

<p>مجموعه فصاحت گلدرشته معانی بر بود گوئی صفت گلدرشته معانی خوش میدید بهشتار گلدرشته معانی باشد کلید خشت گلدرشته معانی گنباک اهل خشت گلدرشته معانی</p>	<p>شند ب طبع انیک طبع زاد غالب در عرصه بلاغت از بوستان سعدی از صاحب نه با شایقان حرمین یارب بدست غالب بهر آمل طه زائر بسال طبعش گفت عنایت طبعم</p>
--	--

وله

از طرب نشگفت گل گل طبع پاک بنین
ایکمان گویند بر هر لفظ او صد آفرین
شد بهالرم و مورخ حسین رب العالمین
یافت بر هر بیت او متی بحجت بالیقین

نظم غالب بن مانج بن بخش طبع شد
ای خوشا حسن طبع بنید چون آبل زبان
نظم حال مهدی دین که چون آن کزاد
یکمان این نظم غالب شد قبول سخن

طبع زاکر کرد بهر سال طبعش بر نظم
مژده عشرت ذرائع طالبان پاک دین
۱۳۰۲ هجری

تمت بالحق تمام شد

در مطبع حسینی آنا عشری با تمام سید عابد علی ضیوی عفی عنه
مطبوع شد بتاریخ دهم ماه ذی قعد ۱۳۰۲ هجری
نخط خام حقیر سید ادا حسین رضوی عفی عنه ذی قعد تاریخ ۱۳۰۲

اگست ۱۸۸۵ م